

فره (خوره Xvarnah) نورتقدس والوهیت (روح القدس) میباشد.  
که با پادشاهان باستان ایران بوده است<sup>۱</sup> در این کتاب به اشکال، فر (۵۹۱-۳۸۲) فریزدان<sup>۱</sup> (۶۷-۴۱) فرخداثی، (۱۹-۲۵) فر آسمانی<sup>۱</sup> (۵-۲۴) برمیخوریم.

بر حسب سنت زرتشتی برای پهلوانان خود اشرافیت قایل است و  
«تخته» و نژاد آنها را میستاید:

بغوه شاه و مهتر      بگوهر شاه مؤید را برادر -  
(۷۴-۱۲۸)

بایران در نژاد او کیانی<sup>۱</sup>      بزرگی در نژادش باستانی -  
(۲۸-۵۰۲)

نام سروش که یکی از بزرگترین فرشتگان دین زرتشت است که  
بمردمان فرستاده شد و شبها به یاسبانی دنیا از گزند دیوان و جادوان  
گمارده شده است<sup>۲</sup> مکرر میاید:

سروشست سال و مه انتر کنارست،      بگفتارت همیشه گوش دارست -  
(۵۹-۱۳۷)

بسی کرد آفرین با پاک دادار<sup>۱</sup>      پس آنگه دیو را نهرین بسبار؛  
سروشان را بنام نیک بستود،      نیایشهای بی اندازه بنمود -  
(۲۸-۴۴)

گواتان بس بود دادار داور<sup>۱</sup>      سروش و ماه و مهر و چرخ و اختر -  
(۳۲-۴۴)

گهی گفتی که گر باوی بگوشم      ندانم چون دهد یاری سروشم -  
(۱۱-۴۹۶)

اهریمن (شیطان) را نیز بموجب معتقدات زرتشتی یاد میکند:

سیاس جاودان باشدت بر من<sup>۱</sup>      که آهرمن نیابد راه در من -  
(۱۸۶-۱۴۴)

سپر دم نام نیکو اهرمن را<sup>۱</sup>      علم کردم بزشتی خویشتن را!  
(۴-۲۸۳)

تیمورس معروف به «دیوبند» است ولیکن بموجب اسناد قدیمی در  
اینجا هم جیشید دیوبند معرفی میشود. در فارسینامه ابن ابیطی می نویسد که

(۱) چنان شاه با او در گشت ازیدی      که باید زو مرده ازیدی،  
(فردوسی)

(۲) دارمستتر، زند و اوستا، [ص ۳۵۷].

جمشید «دویست و پنجاه سال بتدبیر کار دیوان و شیاطین مشغول بود تا هسکان را مسخر خویش گردانید...» صفت دیواند را بعدها به سلیمان نسبت داده اند:

چنانک باد در دوات بلندی ، که چون جمشید دیوان را ببندی.

(۲۶-۵۳)

صفت دیوان را که عبارت از «نهان روشی»<sup>۱</sup> یعنی مخفی شدن از چشم آدمیان است درین بیت یاد آور میشود:

چو دیوان چهره از مردم نهفتند ، بآین زنان هر سه برفتند .

(۴۲-۱۹۸)

احساسات بغض و کینه به دیو «خشم» Aoshma زرتشتی تشبیه میشود که در توراة بشکل Ashmadai تعریف شده است:

نه دیو خشم او گشتست بهتر ، نه تازه عشق او گشته کهن تر .

(۳۷-۴۸۰)

مگر گر گی همه کس را زیانکار ، مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار ؟

(۱۳۸-۲۶۱)

به تنوره کشیدن و هردود کردن دیوان که لغت پهلوی آن «دواریمن» است اشاره شده . همچنانکه جن که از «بسم الله» میگریزد دیوان نیز از گفتار سروشان فرار میکنند:

همی رفت از زمین بر آسمان گرد ، نو کفتی خاک با مه راز میگرد ،  
و یا دیوان بگردون بر دویدند ، که گفتار سروشان میشنیدند .

(۲۲-۵۸)

آزی دها که (اوستایی) از دهائی است که سه سر و سه دهن و شش چشم و هزار حواس دارد و یکی از نیرومندترین دروجان است که انگره مینو برای تباهی عالم اشته آفریده است.<sup>۲</sup> درمنتهای پهلوی بنام آزی دهاک (ضحاک) یا بیوراسب آمده است . بموجب افسانه ضحاک در بابل پرورش یافته و جادویی آموخته:

بدو گفت ای زسگ بوده زادت ، بیابل دیو بوده اوستادت .

(۴۲-۱۷۳)

دیر از شهر بابل جادوی تر ، سخن آمیخته شکر بگوهر

(۴-۳۴۶)

(۱) ژند و هومن یسن ، چاپ تهران- ص ۱۹ بند ۸ دیده شود .

(2) L.H.Gray. The Foundations of the Iranian Religions, p187.

اشاره بر زندانی شدن ضحاک در کوه دماوند و پیشکار او ارمایل میکند :

چو آهر من شما را ره نماید ، در بسته شما را کی بیاید ؟  
درم با بند و و پس از بند رفتست ؛ مگر امشب بدماوند رفتست ؛  
چرا رفتست کو خود نامدارست ، چو ضحاکش هزاران پیشکارست .

(۲۸۵-۴۳)

توی ضحاک دیده جادوی تر ، که هم نیرنگ سازی هم فونگر .  
(۳۰۸-۴۳۰)

فلسفه دین زرتشت بر اساس نجوم و تکون دنیاست و جبری میباشد . چیزی که قابل توجه است اینکه فعل « برهینیدن » که بمعنی بهره دادن و قضا و سر نوشت میباشد در اینجا بخوبی توضیح داده شده :

جهان را زیر فرمان آفریدست ، همه کاری با اندازه بریدست .  
(۱۳۳-۱۶۳)

که توانی ز بند چرخ جستن ، ز تقدیری که بزبان کرد رستن ؛  
نگر تا در دلت ناری گمانی ، که کوشی با قضای آسمانی .  
(۶۷-۵)

ز چرخ آید قضا تا کام مردم ، ازیرا بنده آمد نام مردم .  
(۱۳۲-۱۴۴)

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته ، نوشته با روان ما سرشته .  
نوشته جاودان دیگر نگرود ، برنج و کوشش از ما برنگردد .  
(۱۳۲-۱۴۸)

اشاره به آتشکده ها و آتشگاهها و مخصوصاً آذران نامی مانده :  
آذر فر نیغ (خرداد - خرداد) و آذر برزین مهر میشود :

بغاصه زین دل بد بخت رامین ، که آتشگاه خردادست و برزین .  
(۱۱۰-۳۴)

تن من درد ها را راه گشتست ، تو گوئی جانم آتشگاه گشتست .  
(۱۲۵-۲۶)

بکی آتش از آتشگاه خانه ، چو سرو بسدین او را زبانه .  
(۲۴۸-۱۰۹)

(۱) در کتاب غرر اخبار ملوک القریس تعالی نام دو آتشخیز ضحاک: ارمایل و کرماییل ذکر شده . همچنین الفهیم ص ۲۵۷-۸ و معین التواریخ ص ۴۰ دیده شود .

بدین شادی دم بسیار من چیزه

بسی گوهر بآتشکه بوم نیز .

(۷۹-۳۳۳)

بس آنکه دخمه ای فرمود شهوار

چنان شایسته جفتی را سزاوار

بر آورده از آتشگاه بر زمین

رسانیده سر کاخش پروین .

(۳۶-۵۰۸)

طرز فکریکنفر زرتشتی معتقد را با اصطلاحات صحیح بیان میکند :

بآتشگاه خواهم رفتن امروز

بکار نیک بودن آتش افروز

خورش بفرایم آتش را بیخشش

بنیکی و بیپاکی و برامش .

سپهبد گفت: شاید، همچنین کن

همیشه نام نیک و کار دین کن .

(۳۳-۴۹۰)

گاهی شاعر منحرف میشود و قربانی خونین را که از آداب اسلامی

است در آتشگاه ذکر میکند و حال آنکه برخلاف حقیقت است :

بس آنکه و بس شد باد و ستداران

زنان مهتران و نامداران

بدروازه بآتشگاه خورشید

که بود از کردهای شاه جمشید

چه مایه ریخت خون گوسفندان

بیخشید آن همه بر دردمندان .

(۳۶-۴۹۱)

در دین زرتشتی آزمایش گذشتن از روی گداخته (آذر باد مهر اسپند)

و در آخر دنیا پس از رستاخیز، برای تصفیه گناهکاران وجود دارد . در

افسانه ها نیز به گذشتن از آتش اشاره شده ، ۲ فخر گزگانی در این جا

آزمایش گذشتن از آتش را شرح میدهد :

کنون من آتشی روشن فروزم

برو بسیار مشک و عود سوزم

تو آنجا پیش دبنداران عالم

بدان آتش بخور سو گندم محکم .

(۳۴-۱۹۵)

ز آتشگاه لختی آتش آورد

بمیدان آتشی چون کوه بر کرد

بسی از صندل و عودش خورش داد

بکافور و بشکش پرورش داد .

(۵-۱۹۵)

ز بام گوشک موبد و بس ورامین

بدبندند آتشی یازان بیروین

بزرگان خراسان ایستاده

سراسر روی زی آتش نهاد .

(۱۴-۱۹۶)

(۱) Casartelli, Phil. Rel. du Mazdéisme, p 186-7.

(۲) رجوع شود به شاهنامه - داستان سیاوس .

بکمر بند مخصوص زرتشتیان «Costi» نیز اشاره میشود:  
گسته بند کستی بر میانش، چوشلوارش دریده بردورانش.  
(۹۲-۲۷۹)

فخر گر گانی مانند شعرای قرن چهارم و پنجم اشاره بجهنم مهرگان  
میکند که در زمان شاعر مرسوم بوده و نیز جشن نوروز را یاد میکند:  
نثارت آوریدم مهر گانی، روان چون آب چشمه زند گانی؛  
بدین جشنت نیاورد ایچ کهنتر، تناری از نثار بنده مهتر.  
(۱۰۳-۵۱۸)

گهی کفتی که این باغ خزانست، که دروی میوهای مهر گانست.  
(۲۸-۳۷)

زروی هر دو ان شب روز گشته، زشادی روز شان و روز گشته.  
(۱۵۰-۲۸۲)

در چند جا اشاره به آرش کمانگیر و تیر انداختن اراز آمل بر او میشود:  
شتابان تر بر آرش، دو چشم از کین دل کرده چو آتش.  
(۳۰-۲۵۵)

اگر خوانند آرش را کمانگیر، که از ساری بر و انداخت یک تیر.  
(۳۳۰-۳۶۶)

ز رخ بر هر دلی بارنده آتش، چنان گز نوک نمزه تیر آرش.  
(۲۱-۳۹۸)

مطابق رسم زرتشتی که هر یک از سی روز ماه بنام فرشته ای بوده  
است رام که روز ۲۱ ماه است و روز خرداد که ششمین روز ماه است  
ذکر میشود:

چو روز رام شاهنشاه کشور، بمی بنشست با گردان اشکر.  
(۱-۱۴۸)

مه اردیبهشت و روز خرداد، جهان از خرمی چون گرخ بغداد.  
(۱-۲۹۲)

روز شنبه را که از شبات Sabbath یهودی میآید با املای قدیمی  
«شنبه» مینویسد:

بشادی روز رام و روز شنبه، فرود آمد بلشکر گاه مؤبد.  
(۲۲-۵۰۲)

پیمان بستن و سوگندهائی که پادمیشود مطابق افکار و رسوم زرتشتی است. احترام بفروغ و سلام کردن بچراغ هنوز نزد عوام مرسوم است مانند قسم خوردن به تیغ آفتاب، بسوی چراغ، بسوی سلمان، به اجاق خانه، بشاه چراغ به برکت و غیره:

پیمان دست یکدیگر گرفتند، بدین گفتار و پس هر دو بر رفتند.

(۱۲۴-۲۸۰)

نخست آزاده رامین خورد سوگند، به یزدان کوست گیتی را خداوند؛  
بماء روشن و تابنده خورشید،  
بنان و بانك با دین یزدان،  
بروشن آتش و جان سخن دان.

(۱۵۹-۷۳)

بخورد آنگاه بامادرش سوگند، بدین روشن و جاه خردمند؛

به یزدان جهان و دین باکان،  
بروشن جان نیکان و نیاکان

بآب پاك و خاك و آتش و باد،  
بفرهنگ و وفا و دانش و داد.

(۲۱۰-۳۶)

رنگ لباسها و علامت هر کدام مطابق سنت زمان ساسانی شرح داده میشود:

چوبیند جامهای سخت نیکو، بگوید هر یکی را چند آهو؛

که زردست این سزای نابکاران، کبودست این سزای سوگواران؛

سفیدست این سزای گنده پیران، دورنگست این سزاوار دیران.

(۱۵۰-۴۰)

کبودش جامه بود چون سوگواران، رخانش لعل همچون لاله زاران.

(۲۳۹-۵)

ولیکن شاعر در جاهای دیگر جامه کبود را که در زمان ساسانیان علامت سوگواری بوده با جامه سیاه اسلامی اشتباه میکند:

هوا بر سوک او جامه سیه کرد، سپهر از هر سوی جمع سپه کرد.

(۸۰-۵)

ز تن بر کنه زر بفت بهاری، سیه پوشید جامه سوگواری.

(۲۶۰-۱۱۹)

بمقررات سختی که دین زرتشت در باره زن حیض (دشتان) دارد اشاره میکند:

(۱) شایست نشایست، چاپ W. West در دوم - ۱۷ در سوم - ۱۴ - ۱۶ و غیره دیده شود.

کشاد آن سیمین را علت از تن ، بخون آلوده شد آزاده سوسن .  
(۶-۷۲)

زن مخ چون برین کردار باشد ، بصحبت مرد ازو بیزار باشد ،  
وگر زن حال ازو دارد نهانی ، برو گردد حرام جاودانی .  
(۱۲-۷۲)

چیزیکه جالب توجه است اینکه درین کتاب اشاره به مراسم «خویتودس»  
زرتشتی یعنی خویشی دادن شده است که بعضی آنرا ازدواج بین خویشان  
نزدیک تعبیر کرده اند و برخی بمعنی Communion عیسوی میدانند .  
البته شکست دراینکه این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته بوده  
است ، زیرا درین زمینه سند معتبری در دست نیست. گرچه بعد از اسلام  
نیز ازدواج بین اقوام نزدیک نزد ایرانیان پسندیده است و معروف می باشد  
که «عقد پسرعمو دخترعمو در آسمان بسته شده ، در این اعتقاد از اهمیت  
دادن به تخمه و نژاد سرچشمه میگیرد چنانکه در خانواده های قدیم ازدواج  
میان خویشان مرسوم بوده است . محتمل است که در زمان باستان این  
عادت نزد اشراف و بخصوص شاهان معمول بوده ، چنانکه در مصر قدیم  
و ارمنستان و نزد انکها در پروهم وجود داشته است . در کتابهای پهلوی  
اگر اشاره به خویتودس شده (ارده ورازنامه) باین معنی نیست، بلکه باین  
علت است که چون در قانون زرتشتی برای اولاد امانت پیش بینی اثر نشده  
اولاد ذکور ناگزیر بوده که در صورت لزوم تا آخر عمر از آنها نگهداری  
کند ولیکن شاعر درین کتاب با از روی تمصب اسلامی و با مطابق نص  
نسخه اصلی عشق میان برادر و خواهر را در موضوع داستان میبروراند :  
در ایران نیست جفتی با تو همسر ، مگر ویرو که هستت خود برادر ؛  
تو او را جفت باش و دیده بفروز ، و ذین پیوند فرخ کن مراروز ؛  
زن ویرو بود شایسته خواهر ، عروس من بود بایسته دختر .  
(۷-۴۳)

کتابها و رساله های دینی زرتشتی عموماً با فرمول : «ایدون باد ؛  
ایدون تر باد ؛» پایان میپذیرد . شاعر همین فرمول را بفارسی جدید  
بر مگرداند :

هزاران بار چوین باد چوین ؛ دعا از من ز بخت نیک رامین

(۶۱۰-۳۸۳)

در آئین زرتشتی آمده است که مردگان نامت معینی بدیدن خویشان  
خود میآیند و چشم امید دارند که بیاد بود آنها آفرینگان بگویند . هر گاه

نگویند > (روح مردگان) بگویند به دادار اورمزد و بگریند و نالند و گویند: ای دادار وه افزونی! نمیدانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون مایه از آن گیتی بیرون میباید آمدن و او را نیز حاجت بود بروان بشتن، درون، آفرینگان گفتن.»<sup>۱</sup>

چونما از رفتگان گیریم اخبار، ز ما فردا خیر گیرند ناچار.  
(۵۱-۵۱۲)

فکر ریاضت و اعتکاف و گذشت از مال دنیا در دین زرتشتی نیست. زیرا یکتفر زرتشتی نه بوسیله ریاضت و نه گذشت از نعمتهای دنیا به بهشت میرود. بلکه برعکس، بوسیله زندگی فراخ ولی بی آرایش و برخورداری از نعمتهای دنیا که بود آفرینش نیک باشد به بهشت خواهد رفت. در آخر کتاب یا شاعر عقیده صوفی منشی و ریاضت هندی را بیان آورده و با زیر تأثیر مذهب بودایی قرار گرفته<sup>۲</sup>:

در آتشکه مجاور گشت و بشت؛ دل پاکیزه با یزدان پیوست.  
(۱۷-۵۱۰)

چو ز آراین جهان دل را برداخت، تن از آرز و دل از آنده بری ساخت.  
(۲۱-۵۱۰)

## ۶- مواد فرهنگی توده در ویس و رامین

در کتاب ویس و رامین اشاره به موضوعاتی میگردد که مربوط به فولکلر Folklore قدیم ایران و زمان شاعر میشود و ازین لحاظ اطلاعات بسیار گرانمایی بدست میدهد. محتمل است که خیلی ازین عادات و رسوم را از نسخه اصلی گرفته باشند ولی در هر صورت در زمان شاعر هنوز این افسانهها زنده بوده است.

اعتقاد به نجوم و سعد و نحس ستارگان و پرستش اجرام سماوی ازین ابیات بر میآید:

مراقبه بود آن روی گلگون، چنان چون دیگران را مهر گردون.  
(۳۱-۲۹۴)

(۱) صدر شر و صدر بندهش، زمینی ۱۹۰۹ ص ۱۲۴. نیز نیرنگستان چاپ تهران ۱۳۱۲ ص ۳۳.

(۲) در شاهنامه دوجا اشاره باین رسم شده است یکی در داستان کیخسرو و دیگر در عاقبت لهراسب اگر قصه لهراسب بسبب آنکه در نوبهار متکف شده زیر تأثیر افکار بودایی باشد چنین حدسی درباره کیخسرو جایز نباشد.



مراگر مه بشد ماندست خورشید ، همه کس را بخورشیدست امید .  
(۸۳-۳۳۳)

ستاره رهنمای کام او باد ؛ زمانه نیک خواه نام او باد ؛  
(۱۰۱-۱۴)

پیرسید از شمار آسمانی ؛ کزو کی سود باشد کی زیانی ؛  
از اختر کی بود روز گزیده ، بد بهرام و کیوان زو بریده .  
(۲۰-۴۳)

بچه روزم بچه طالع بزادم ، که تا زادم بسختی اوفتادم ؛  
(۷-۶۷)

بدو گفت: اینک آمد شاه مؤبد ، ز خاور سر بر آورد اختر بد .  
(۷۶-۲۵۷)

صفت بسیار گمان را میشارد  
چو بهرام ستمگر چشم جادوش ،  
لبان چون مشتری فرخنده کردار  
چو کیوان بد آیین زلف هندوش  
همه ساله شکر بار و گهر بار .  
(۴-۱۰۰)

بامشورت منجمین و بروز وساعت خوب نقل مکان میکنند :

چو دید از مهر دختر رانکورای ؛ بخواند اختر شناسان را زهر جای ؛  
پیرسید از شمار آسمانی ؛ کزو کی سود باشد کی زیانی ؛  
از اختر کی بود روز گزیده ، بد بهرام و کیوان زو بریده .  
(۲۰-۴۳)

بروز نیک و هنگام همایون ؛ ز دروازه بشادی رفت بیرون .  
(۱۸-۲۷۴)

اشاره به هفت طبقه آسمان میشود :

چو تو گویی بگیری آن فلان را ؛ بلرزد هفت اندام آسمان را .  
(۳۵-۵۱۴)

بموجب افسانه عامیانه ماه مرد و خورشید زن است . نزد اسلاوهای  
قدیم نیز « مادر خورشید سرخ » *Matushka krasnoyé sontse*  
نامیده میشود ولی هندیان ماه را زن خورشید میدانند :

تو بانو باش تا او شاه باشد ؛ بهم با تو چو خور باماه باشد .  
(۴۵-۴۸۱)

راجع به خسوف و کسوف شاعر اشاره به عقیده عوام میکند که معتقدند  
ازدها ماه را در دهن خود میگیرند. در چین و هندوستان شرقی نیز همین  
عقیده میباشند:

همیدون مادوم را مؤدگان خواه ، که رسته شد ز چنگ ازدها ماه .  
(۸-۱۷۴)

چو ویس دایر از رامین جدا ماند ، تو گوئی در دهان ازدها بیم .  
(۱۰۹-۲۵۹)

بجان تو که تا از تو جدایم ، تو گوئی در دهان ازدها ماند .  
(۲۱-۴۰۸)

چو از دیدار شاهنشاه جدایم ، تو گوئی در دهان ازدها بیم .  
(۲۱-۴۰۸)

اشاره به افسانه ایرانی میشود که زمین روی شاخ گاو است و گاو  
روی ماهی میباشد.

شب دی ماه گیتی در سیاهی ، چو دپوی گشته از مه تاب ماهی .  
(۱۰۷-۲۴۸)

باشک از دل فرو شویم سیاهی ، بیاعارم زمین تا پشت ماهی .  
(۵۴۴-۳۷۹)

چو بر رامین مقرر گشت شاهی ، ز دوش گشت پر مه تا بماهی .  
(۸۸-۵۰۶)

شاعر اشاره به هفت اندام میکند که بموجب برهان قاطع عبارتست:  
از : سر ، دودست ، دوبا ، شکم و آلات تناسل :

هزار اختر نباشد چون یکی خور ، نه هفت اندام باشد چون یکی سر .  
(۳۷۸-۳۶۹)

ز هفت اندام من آنش بر افروخت ، قلسها را در انگشتم همی سوخت .  
(۴۹۸-۳۷۶)

چنان با گردش گیتی زبون شد ، که هفت اندامش از فرمان برون شد .  
(۸-۵۰۷)

(۱) همان کتاب ص ۱۲۵ و نیز رجوع شود به :

A. H. Krappe, la Genese des Mythes, Paris, 1938 p. 127-138

(۲) همان کتاب ص ۱۲۳. در ایران عوام معتقدند که زمین روی یکی از  
شاخهای گاو است که آن گاو روی ماهی شناوری میباشد هر زمان که گاو غنچه  
میشود و شاخش را عوض می کند زمین لرزه تولید میشود .

کشمکش درونی بشر تشبیه به دیومیشود :

ترا دیو آنچه‌ان کین دردلافکنند ،  
تو نشنیدی که دو دیو ژیاوند ،  
یکی گوید : بکن این کارومندیش ،  
چو کرده شد ، بیاید آن دگریار  
ترا آن دیو اول کرد نادان ،  
که جای دوستی از سینه بر کند ،  
همیشه در تن مردم نهانند ،  
کز سودی بزرگ آید ترا پیش ،  
بدر گوید : چرا کردی چنین کار ؟  
کنون دیو دگر کردت پشیمان ،  
(۳۹۶-۴۳۵)

مرا این راه بدجزدیو نشود ،  
بیه‌ووم بگفت دیو راهی ،  
پیرد از ره دلم را دیو تندی ،  
پشیمانم بر آن کم دیو فرمود ،  
کشیدم رنج و خواری چند گاهی ،  
(۷۷-۴۵۵)

بهر اندر پدید آورد کندی ،  
(۲۹-۴۶۶)

به طب قدیم و امزجه چهار گانه که سرد و گرم و تر و خشک میباشد  
اشاره میشود :

تب گرمم بین و باد سردم ،  
بنامه یاد کن همواره دردم ،  
(۱۱۳-۳۴۶)

دروغست آنکه جان در تن ز خونست ،  
مرا خون نیست ، جانم مانده چونست ؟  
(۱۲۰-۳۵۳)

عوام معتقدند که شیر دایه تأثیر مستقیم در اخلاق و احساسات بچه میکند  
و از آنجاست اصطلاحات : شیرپاک خورده ، تف بشیرت باد ؛ ..

چو از دایه بگیرد شیر ناپاک ،  
کند و بزه نژاد پاک گوهر ،  
اگر شیرش خورد فرزند خورشید  
از ایزد شرم بادا مادرم را  
به آلوده نژاد و خوی بی پاک ،  
از آن گوهر که او دارد فروتر ؛  
بنور او نباید داشت امید ؛  
که کرد آلوده و بزه گوهر مرا ،  
(۸۳-۱۳۸)

بکاپک را ز ناشایست زاده ،  
بلایه دایگانی شیر داده ،  
(۴۸-۱۷۳)

درمقابل «آب» که ارج و شکوه و اعتبار در دنیای مادی است «سایه»  
همان اهمیت را در دنیای غیر مادی دارد . در لغت ، سایه بمعنی همزاد و  
سایه زده جن گرفته است . ( فرهنگ انجمن آرا ) و نیز بمعنی سرشت  
روحانی که به هیكل مادی جلوه گر میشود ، Fantôme, Ombre

نیز آمده است .

تو بد خواه منی نه دایه من ،

بخواهی برد آب و سایه من .

(۱۳۹-۸۵)

گرا شاید کنون پیرایه تو ،

گرا یابم بستگ و سایه تو ،

(۲۶۷-۴۶)

بیردم خویشتن را آب و سایه ،

چو گم کردم ز بهر سود مایه ؛

(۲۳۶-۱۳۳)

دیو و موجودات خیالی ماوراءطبیعی که اعتقاد به آنها از دین زرتشتی سرچشمه میگیرد ، گاهی بکنایه احساسات بشر را مجسم میکنند و زمانی در دنیای خارج دارای قدرت هستند :

چو رایتپای سلطان را بدیدند ،

چو دیوا ز نام یزدان در میدند .

(۱۲-۵۸)

اگر نه خواستی بختم سیاهی ؛

مرا نفریفتی دیو تباهی ؛

بدل چون من بود کور و پشیمان .

(۹۴-۴۱۸)

چه دیوی کت نبندد هیچ استاد ؛

با فسون و به نیرنگ و بفولاد ؛

(۲۸۷-۹۰)

تویک دیوی ولیکن آشکاری ،

تویک غولی ولیکن چون نگاری

(۲۲۸-۱۰۱)

چو دیواند گاه کوشش ایشان ،

جهان از دست ایشان بازویران .

(۴۹۵-۱۴)

چه دیوست ایشکه برجانت فسون کرد ،

ترا یکبارگی چونین زبون کرد ؛

نه اندر طاعت و ارو نه دیوی ؛

(۳۰۱-۱۰۸)

چه ماند از کامها کایزد ندادت ؟

چرا دیو آورد انده بیادت ؟

(۳۹۴-۷۲)

برای دیو صفت ستنه میاورد . ( ستنوه به بهلولی یعنی بدبگل ، ترسناک )<sup>۲</sup> .

(۱) سانه او را نبود امکان دید

هجو عنقا وصف او را میشنید .

(مولوی) .

(2) D.H. Jamasp. Vendidad, vol II, p 215.

لغت فرس اسدی چاپ تهران ص ۴۶۹ دیده شود .

ستنبه دیو مهر آمد بچنگش ، بزد بر دلش زهر آلود چنگش .

(۳۶-۱۵۰)

ستنبه دیو هجران را تو خواندی ، بدانگاهی که از پیشم برانندی .

(۱۲-۴۰۷)

گرفتش دایه و گفتش : چه بودت ؟ ستنبه دیو بد خو چه نمودت ؟

(۳۸-۴۱۲)

غول عموماً در بیابانها مسافرین را گمراه میکنند :

ز گمراهی دلم همرنگ نیلست ، همانا غول بختم را دلیلست .

(۲۶-۳۰۶)

دگر بار آمدی چون غول ناگاه ، که تا سازی مراد در راه گمراه ؟

(۱۳-۳۴۰)

بروزت شیر هراه و شب غول ، نه آبت را گذر نه رود را پول .

(۵۵-۱۷۴)

اشاره به متلك «دوستی خاله خرس» میشود :

چرا از خرس جستم دلگشایی ، چرا از غول جستم رهنمایی ؟

(۱۴-۲۸۳)

بموجودات ماوراء طبیعی اشاره میشود :

هر آینه تو از مردم بزادی ، نه دیوی نه پری نه حورزادی .

(۱۱۹-۱۴۰)

دیو گاهی در بدن انسان حلول میکند :

وزان پس داد بوسش بر لب و روی ، بیامد دیو و رفت اندر تن اوی .

(۲۴۴-۱۲۲)

چه دیوست اینک بر جانت نشستست ، در هر شادایی بر تو بیستست .

(۶-۱۲۴)

بجست از خواب همچون دیو زد مرد ، یکی آه از دل نالان بر آورد .

(۳۷-۴۱۲)

کپی چون دیو زد بیهوش گشتی ، فغان کردی و بس خاموش گشتی .

(۲۸-۴۰۶)

از بیت اخیر چنین برمیآید که در آن زمان اعتقاد حلول دیو در بدن انسان که موجب صرع و غش میشود رواج داشته است . این عقیده شبیه است

(۱) نیرنگستان ۱۳۱۲ ص ۱۲۲

بخرافات و اوهامی که در قرون وسطی در اروپا شایع بوده و کثیبتها بوسیله مراسم و نیرنگ مذهبی (Exorcisme) شخص دبو زده (Démoniaque) را علاج میکردند. اکنون وسیله دفع پری زده و نظر زده را شاعر مطابق طب عامیانه شرح میدهد :

یکی گفتی که : چشم بدبختش ،  
 بزشکانی همه فرهنگ خوانده ،  
 یکی گفتی : همه رنجش زسوداست ،  
 زهر شهر آمده اختر شناسان ،  
 یکی گفتی : قمر کرداین همیزان ،  
 پری بندان و زرافان نشسته ،  
 یکی گفتی : ورا دیده رسیدست ،  
 یکی گفتی : پری اورا بدیدست .

(۶۷-۳۴۳)

اشاره به فرشته عجیبی میشود که نیم تنه آن از آتش و نیم دیگر از برف است نام این فرشته ظاهراً در کتب ضبط نشده ، فقط روی پرده هائی که سرگندها نمایش میدهند ملکی بنام طاطائیل با این وصف کشیده شده که در «لطف خلقت» است و در بهشت و جهنم میخرامد و باعث تعجب مؤمنین میشود :

باتشگاه میباند درونم ،  
 چو من بر آسمان خود یک فرشتست ،  
 بکوه برف میباند بروم ؛  
 که ایزد آتش و برفش سرشتست .

(۱۲۹-۴۲۰)

صفت اژدها نیز ذکر میشود :

هم اکنون اژدهائی تنه بینی ؛  
 که با وی جادوی را کند بینی .

(۷۸-۲۵۷)

به سیرغ و کبیا نیز اشاره میشود :

وفای تو چو سیرغست ناباب ،  
 کدلی رحم داری چشم بی آب ؛

(۱۳۰-۴۵۸)

ز جود تو همیشه شاد و مستم ؛  
 تو گویی کیمیا آمد بدستم ؛

(۱۲۳-۵۱۹)

در بیت زیرین نام بوتیمار میآید که بروایت برهان قاطع «اورا : غم خورک ، نیز گویند و او بیوسنه در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا

(۱) بحارالانوار مجلسی - مراج دیده شود .

آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد. <

شده نالان و گریان بر تن خویش ، فکنده سر چو بوتیمار در پیش .  
(۹۴-۲۴)

بسرغ افسانه‌ای همای که سایه آن بر هر که افتد بدولت برسد ، و  
همچنین بگر کس ؟ اشاره میشود :

مگر سایه شب از فر همایست ، چو نور روز از فر خدایست .  
(۱۴-۵۱۳)

که چون کر کس بکوها بر گذشتی ، بیابان را چو نامه در نوشتی .  
(۷۶-۴۸۶)

به مار افسا نیز اشاره میشود :

برون آرند ماران را ز سوراخ ، بافسونها کنندش رام و گستاخ .  
(۲۳۳-۱۲۱)

افسون و نیرنگ و جادو و دستان درین منظومه وظیفه مهمی را  
عهده‌دار است :

بگفت این دایه آنکه همچنین کرد ، بشیل دبو را زیر نگین کرد .  
(۷۶-۲۴۶)

مرا در دل چنان آمدگمانی ، که تو نیرنگ و جادو نیک دانی ،  
کسی باید که افسون نیک داند ، و گرنه کار چوین کی تواند ؟

(۱۴۶-۲۹۰)

سبک دایه فسونی خواند بر شاه ، تو گفتی شاه مرده گشت بر گاه ؛  
چوستان خواب نوشین در بودش ، چنان کز گیتی آگاهی نبودش .

(۳۸-۴۱۵)

ویس از دایه خود خواهش میکند که بوسیله جادو شاه مؤبد را بر او  
به بندد و دایه هم اینکار را انجام میدهد :

یکی نیرنگ ساز از هوشندی ، مگر مردیش را بر من ببندی .  
دایه می‌پذیرد اما معتقد است که دیوی در او حلول کرده که مانع  
کارهای او میشود :

ندانم چاره جز کام تو چستن ، بافسون شاه را بر تو بیستن ؛

(۱) نیرنگستان ص ۹۳ .

(۲) کهر کاسی اوستایی ملقب به «زردمان مانشن» که خوراکش مردار است.

کجا آن دیو کاندلر تو نشستست،

ترا خود بر همه کاری بیستست،

(۱۰۳-۳۰)

اکنون توضیح طلسم را میدهد :

پس آنکه روی و مس هر دو بیاورد،  
باهن هر دو آن را بست بر هم،  
همی تا بسته ماندی بند آهن ،  
وگر بندش کسی بر هم شکستی ،  
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه  
زمینی بر لب رودی نشان کرد ،

طلسم هر یکی را صورتی کرد؛  
بافسون بند هر دو کرد محکم .  
ز بندش بسته ماندی مرد بر زن؛  
همان گه مردم بسته پرستی .  
ببرد آن بند ایشان را سحر گاه؛  
مر آراز بر خاک اندر نهان کرد.

(۱۰۴-۳۶)

پس از انجام کار دایه گزارش میکند :

چو تودل خوش کنی باشو یارم ،  
بر آتش بر نهم بکسر بسوزم .  
کجا تا آن بود در آب و در نم،  
بگوهر آب دارد طبع سردی؛  
چو آتش بند افسون را بسوزد ،

من آن افسون بنهفته بیارم،  
شما را دل بشادی بر فروزم .  
بود همواره بند شاه محکم؛  
بسردی بسته ماند زور مردی؛  
دگر ره شمع مردی بر فروزد.

(۱۰۴-۴۷)

طغیان آب میشود و نشانی طلسم نابود میگردد :

تضا کرد آن زمین را رودخانه ،

بماند آن بند بر شه جاودانه .

(۱۰۵-۵۴)

شاه مؤبد اشاره بهستن کمر خود میکند :

ز دیوان گره زار آن لشکر آیند،  
مرا چونان که تو دیدی بیستند ،  
بشبل جامه صبرم بریدند ،

بدستان این سه چادو بر تر آیند،  
امید شادیم در دل شکستند؛  
بزشتی پرده نامم دریدند .

(۲۳۲-۶۸)

پیشگویی زمان : (۱۰۷-۱- دیده شود.)

چو خواهد بود روز برف و باران،  
چو خواهد بود سال بد بگپهان ،

بدید آید نشان از بامدادان؛  
بدید آیدش خشکی در زمستان .

(۴۵-۳)

هیدون چون بود سالی دافروز،

بدید آیدش خوشی هم ز نوروز .

(۱۵۵-۲)

اشاره بقرعه کشی و فالگیری :



گهی قرعه زدی بر نام یارش ، که با او چون بود فرجام کارش .  
(۲۲-۱۰۷)

بنظر زدن و چشم بد و چشم شور ( به پهلوی : sūr-chašmih )  
اشاره میشود :

همیدون دخترم روشن خور و ماه ، که بسته باد روی چشم بدخواه .  
(۴۵-۱۱۱)

توم پستی ، توم یاری بهر کار ، مرا از چشم و دست بدنگهدار .  
(۱۲-۵۰۱)

دو چشم بد ز هر سه باد بسته ، درخت عمرشان جاویدرسته ؛  
(۹۸-۵۱۸)

برای شگون و آمدگار عوام میگویند : « از چشم شیطان دور! » یا  
« چشم شیطان کور و گوش شیطان کر! »

یکی امشب مرا فرمان کن ای ربس ، که امشب کور گردد چشم ابلیس ؛  
(۷۸-۲۷۸)

اعتقاد بخانهٔ بد شگون :

سرابی کوز فال شوم بشود ، بپول تاهر چه ویران تر شود ز درد .  
(۳۳-۳۰۹)

فضا و قدر و سرنوشت هر کس قبلا تعیین شده است :

سیه سر را گنه بر سر نبشتست ، گنهکاریش در گوهر سر شستست .  
(۲۶۳-۴۲۸)

ندانم بر سر من چه نبشتست ، که کار بخت با من سخت زشتست ؛  
(۱۶-۴۷۹)

چه خواهی ای قضا ، از من چه خواهی ؟ که کارم را نیاری جز تباهی ؛  
(۸۳-۲۵۸)

مرا خود از بنه بد بخت زادند ، هزاران بند بر جانم نهادند .  
(۵۷-۲۷۷)

قضا چه نوشت گویی بر سر من ، چه خواهد کرد با من اختر من ؛  
(۳۵-۳۹۹)

سوگندهایی که یاد میشود بیشتر جنبهٔ مهر پرستی دارد :

بماه و مهر تابان خورد سوگند ، بجان شاه و جان خویش و پیوند .  
(۹۶-۱۲۹)

- بخور با من بهر و ماه سوگند ،  
 که باویست نباشد نیز پیوند .  
 (۲۷-۲۹۴)
- بذیرفتم من از روشندان پند ،  
 بهر چیزی که آن بهتر ز گیهان :  
 (۲۴-۳۴۱)
- درین داستان مکرر نفوس زده میشود و نفرین میکنند :  
 وزین پیوند بر خوردار باشید ؛  
 فروزنده بهم چون ماه و خورشید ؛  
 (۳۶-۴۴)
- بمانید اندرین پیوند جاوید ،  
 دمان ابری که سیل مرگ آرد ،  
 (۳۰-۵۶)
- سزد گر ز آسمان بر شهر خوزان ،  
 نبارد جاودان جز سنگ باران .  
 (۱۹-۱۶۳)
- همه راحت زنان و آب درویش ؛  
 نبات او کبست و آب اوقار ؛  
 (۵۴-۱۷۴)
- بگو: هر جا که خواهی روهم اکنون ،  
 رخت مارین و کهنارت پلنگین ،  
 (۱۸۳-۱۷۹)
- شود امسال خونین جویبارت ،  
 بلا روید ز کوه و مرغزارت .  
 (۵۹-۲۶۷)
- بگرگان رفت خواهد شاه مؤبد ،  
 که روزش نفس باد و طالعش بد ؛  
 (۲۹-۴۷۳)
- شب تو روز باد و روز تو روز ،  
 سرت بیروز رنگ و بخت بیروز ؛  
 (۱۳۴-۵۲۰)
- افسانه «سنگ صبور» ظاهراً در کتابی نیامده است ، فقط قصه  
 عوامانه‌ای باین نام وجود دارد . موضوعش اینست که هر کس درد دل  
 دارد برای سنگ صبور نقل میکند و یکی از آن دو میترسد که :  
 بنالم تا ز پیشم بترسد سنگ ،  
 بگریم تا شود برف ارغوان رنگ .  
 (۸۹-۲۵۸)

شاعر اشاره به شکنجه‌های مرسوم زمان خود میکند. گویا گردانیدن اشخاص مجرم در بازار (Piloni?) معمول بوده است:

کنون خواهی بکش خواهی برانم، و گر خواهی بر آور دیدگانم؛  
و گر خواهی، بیند جاودان دار، و گر خواهی، برهنه کن بیازار.  
(۱۶۵-۴۸)

هنگام جشن و شادی شیر را آئین می‌بسته‌اند:

چهل فرسنگ آذینها بیستند، همه جایی بمی‌خوردن نشتند.  
(۲۲۴-۷)

خراسان سر بسر آذین بیستند، بری رویان بر آذینها نشستند.  
(۵۰۳-۳۹)

در اروپا (فرانسه، انگلیس و آلمان)، گل Myosotis معروف است به: «مرا فراموش مکن!» (Forget me not) قابل توجه است که زمان فخر گرانگی گل بنفشه در ایران برای همین منظور بکار برفته است:

بر امین داد یکدسته بنفشه، «بیادم دار!» گفتا «این همیشه».  
(۱۵۹-۸۱)

زیادانش یکی حور پری زاد، بنفشه داشت یکدسته بدو داد؛  
دل رامین بیاد آورد آروز، که بیمان بست باو بس دلفروز؛  
نشسته ویس بر تخت شهنشاه، ز رویش مهر تابان وز برش ماه؛  
«بر امین داد یکدسته بنفشه»، بیادم دار! گفت، اینرا همیشه! «  
(۳۹۱-۱۷)

یکی از موضوعهائی که در قصه‌های عامیانه وجود دارد قصرهای عجیب و بناهای سحرآمیز است که عموماً ساختمان آنها را بدیوان نسبت میدهند. مشهورترین و قدیمی‌ترین آنها «کنگ دز» میباشد که بفارسی به اشکال گوناگون درآمده: قهندز، دز کهن، کندز، کندوز، قلمه بندر و غیره. در اصل همان «کنگه» اوستائی یا باغ بهشت آریاها است. گویا در زبان فرانسه مفهوم خود را در اصطلاح Pays de Cocagne حفظ میکنند. در کتابهای پهلوی ساختمان کنگ دز را بسیارش نسبت میدهند و محل آنرا در شمال ترکستان میان کوه‌ها مینویسند.

(۱) بندهشن بزرگ ص ۲۱۰-۲۲ و «ایران‌شیر» مارگوارت دیده شود. تعابیری، غرر اخبار ملوک الفرس چاپ پاریس ص ۲۰۲ (بهشت کنگ).

بدان که سیببر ویس گلندام ،

بمرو اندر کهنهز داشت آرام .

(۱۶-۴۹۰)

بدین چاره ز درواره برفتند ،

وز آتشگه ره کبذ گرفتند .

(۴۶-۴۹۱)

در داستان ویس و رامین دزد دیگری بنام «دزاشکفت دیوان» معرفی

میشود :

بمانم ویس را ایدر غریوان ،

ببسته در دز اشکفت دیوان .

(۵۶-۲۳۲)

برون آمد ز دروازه غریوان ،

نهاده روی زی اشکفت دیوان .

(۲۱-۲۴۳)

بکوه غور در اشکفت دیوان ،

همی شادی کنند امروز دیوان .

(۵۳-۵۶۷)

دزاشکفت بر کوه کلان بود ،

نه کوهی بود برجی ز آسمان بود ؛

ز سختی سنگ او مانند سندان ،

نکردی کار بروی هیچ طوفان

ز بس پهنای یکی نیم جهان بود ،

زیس بالای ستونی ز آسمان بود ؛

بشب بالاش بودی شمع پیکر ،

بسر بر آتش او را ماه و اختر ؛

(۴-۲۳۳)

برو مردم ندیم ماه بودی ،

ز راز آسمان آگه بودی .

(۵-۲۳۴)

اشاره به حصار روئین میشود ،

چنانم تا حصاری گشت یارم

که گویی بسته در روئین حصارم .

(۴۹-۲۳۶)

در دوره شاهی رامین که ۸۳ سال طول میکشد دنیا نمونه ای از دوره

آخر زمان میشود :

بفرش گشته سه چیز از جهان کم :

یکی رنج و دوم درد و سوم غم .

(۷۷-۵۰۵)

به آرزوی ابدی بشر و مخصوصاً رجعت در عقاید شیمه و زرتشتی اشاره

میکند که در نتیجه آن اختلاف طبقات برداشته می شود و گرگ و میش با

(۱) شارستان زربین و شارستان روئین . مجمل التواریخ و القصص ، چاپ

تهران ۱۳۱۸ . ص ۴۹۸-۵۱۹ . شهرستان روئین - شمالی غرب اخبار ملوک الفرس

ص ۳۸-۳۲۲

یکدیگر در صلاح و صفا زندگی میکنند .

ز دلها گشت بیدادی فراموش ، توانگر شد هر آن کو بود بی توش ؛  
نه جستی گرگ بر میشی فرونی ، نکردی میش گرگی را ز بونی .  
(۶۶-۵۰۴)

مطابق اصطلاح عوام : بند از بالا نبرد - بند از پیش خدانبرد .  
زندگی بشر تشبیه بطناب میشود که در موقع مرگ قطع میگردد (مقایسه  
شود با انسانه Les Parques).

طناب عمر تو تا حشر بسته ، ندیم خرمی با تو نشسته ؛  
(۱۳۵-۵۲۰)

## ۷- چند اصطلاح و مثل

مثل خری که در گل و آباند :  
چو شهر و نامه بگشاد و فرو خواند ، چو بی کرده خری در گل فروماند .  
(۳۶-۶۴)

چو بشنید این سخن رامین بیدل ، تو گفتی چون خری شدمانده در گل ،  
(۱۱۵-۳۰۱)

دهنش بوی شیر میدهد :  
هنوز از شیر آلوده دهانت ، بشد در هر دهانی داستانت ؛  
(۷-۹۳)

هنوزش بوی شیر اندر دهانت ، ندانم دانشی کز وی نهاست .  
(۷۰-۵۱۶)

مثل سیبی که از میان دو نصف کرده باشند :  
ترا مانند بهر ای گنبد سیم ، تو گویی کرده شد سیبی بدونیم .  
(۸۳-۱۲۸)

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود :  
که این آزارها چون قطره باران ، چو گرد آید شود یک روز طوفان .  
(۱۲۶-۱۶۹)

سالی که نکوست از بهارش پیداست :  
همیدون چون بود سالی دلفروز ، پدید آیدش خوشی هم ز نوروز .  
(۲-۱۵۵)

هر کس دنبال جغد بیفتد از بیغوله سردر میآورد :

هر آن کوزاغ باشد رهنمایش ، بگورستان بود همواره چایش .  
(۱۶۴-۲۶)

از قاطر پرسیدند : پدوت کیست ؟ گفت : مادرم یابوست :

تو از گوهر همی مانی باستر ، که چون برسند فخرآورد بمادر .  
(۱۸۶-۶۱)

يك جو رو بهتر از يك ده شش دانگی است :

دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج ، بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج .  
(۱۹۱-۳۲)

آدم عاقل دوباره گول نمیخورد :

هر آن گاهی که باشد مرد هشیار ، ز سوراخی دو بارش کی گزد مار ؟  
(۲۳۰-۲۷)

خانه در راه سیل ساختن :

تو خانه کرده ای بر راه سیلاب ، درو خفته بسان مرد در خواب ؟  
(۲۹۸-۵۵)

از دل برود هر آنکه از دیده برفت :

همه مهری ز نا دیدن بکاهد ، کرا دیده نبیند دل نخواهد .  
(۲۹۹-۶۶)

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگراف :

بگفت از جای شاهنشاه برخیز ، چو که باشی ز جای مه پرهیز .  
(۳۰۸-۱۹)

ریش درویش را خراشیدن و نمک پاشیدن :

درین اندیشه مانده رام رادل ، چو ریشی بود آگنده به پاپیل .  
(۳۱۰-۴۱)

شب آبتن است تا سحر چه زاید :

بگیتی نیز شب آبتن آید ، چه داند کس که فردا ز چه زاید ؟  
(۳۱۲-۸۶)

که بامهر چه کرد آن آشنا کرد :

زیگانه چه نام گر چنین است ؟

(۳۴۴-۸۴)

من از بیگانگان هر گز ننام ،

مرا چون بخت من بامن بکنست ،

از آتش خاکستر عمل میآید :

ندانستم کز آتش آب خیزد ،

ز نوش ناب ، زهر ناب خیزد ؛

(۹۲-۳۴۵)

کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند :

سرود من همی گویند هموار .

زنان در خانها مردان بیازار ،

(۹۵-۴۰۳)

می زده را می دواست :

ترا جز می نباشد هیچ در مان .

اگر تو کشته ای از می بدبستان ،

(۲۷۲-۳۶۸)

افسار خود را بدست کسی سپردن :

مهار خود بدست تو سپردم .

پشیمانم چرا فرمات بردم ،

(۵۰-۳۹۳)

گناه از کوچک ، بخشش از بزرگ :

نکو تر باشد آمرزش ز مهتر .

اگر پوزش نکو باشد ز کبوتر ،

(۲۷۰-۴۲۸)

نو که آمد بیازار کهنه شود دل آزار :

کهن را کم شود در شهر مقدار .

درم هر گه که نو آید بیازار ،

(۳۵۳-۴۲۳)

یکی را بده راه نمیدادند سراغ خانه کدخدا را امبگرفت :

که آن ده را سگالد کدخدایی .

توی رانده چو از ده روستایی ،

(۴۴۵-۴۳۸)

کور از خدا چه میخواهد ؟ دو چشم بینا :

چه خواهد کور جز دو چشم بینا ؛

من آن خواهم که تو باشی شکیبا ،

(۵۶۹-۴۴۵)

بالای سیاهی رنگی نیست :

سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست .

بعشق اندر بلایی زین بتر نیست ،

(۱۰-۴۶۵)

طبل میان نهی :

وایکن در میانت باد پاکست .

تو چون طبلی که بانگت سه مناکست ،

(۵۵۱-۴۴۴)

از اینگونه نکات و دقایق در کتاب ویس و رامین فراوان است . از

مطالب بالا چنین برمیآید که فخرالدین گرجانی اساس داستان خود را روی

ترجمه مغلوط و بس ورامین پهلوی که به پازند گردانیده بوده اند قرار داده  
مستقلاً اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است ، هنر شاعر در پروراندن  
این داستانست . بنظر میآید که « و بس ورامین » تا چند قرن شهرتی سزا  
داشته و مورد پسند خاص و عام بوده و در حدود قرن ۱۲ بزرگان گرجی ترجمه  
شده است . و ایکن ناگهان نسخ آن نایاب و بدست فراموشی سپرده میشود  
بطوریکه تذکره نویسان در نسبت این کتاب به فخر گرگانی تردید کرده اند .  
آنچه در اینجا ذکر شد بمنزله طریقی از مطابعاتی میباشد که ممکن است  
در باره و بس ورامین کرد .

تهران - مردادماه ۱۳۲۴



نہایت پرانے والی اور عجیب و غریب

چون در مجله «سخن» موضوع تقص الفبای کثونی فارسی مطرح شده است، بی‌مناسبت نیست به‌بینیم قبل از اقتباس الفبای فعلی چه طرز نوشتنی در ایران معمول بوده و مسئله ثبت حرکات یا اصوات کلمات تا چه اندازه مراعات میشده است. برای روشن شدن این مطلب لازم می‌آید که شمه‌ای از چگونگی رسم الخط پهلوی را یادآور شویم.

بطور کلی آنچه «پهلوی» می‌نامند، شامل تمام اشکال زبان «فارسی میانه» میگردد؛ یعنی از زمانیکه فرس قدیم منسوخ شد تا هنگامیکه الفبای جدید فارسی از عربی اقتباس گردید. زبان پهلوی بدو دسته جنوبی و شمالی تقسیم میشود:

۱- زبان کتابهای زرتشتی و کتیبه‌های جنوبی ساسانی را «فارسی میانه» می‌گویند و طرز نوشتن آنرا «پارسیک» میخوانند و زبان بومی وابسته بآن متون مانوی آسیای مرکزی میباشد.

۲- زبان کتیبه‌های شمالی ساسانی «پرتوی میانه» و نوشته آن «پهلویک» نامیده میشود و زبان بومی شمال شرقی ایران چنانکه در قطعات مانوی آمده «پهلوانیک» میباشد.

لفظ «پهلوی» هر جا می‌آید، مقصود کتابهای زرتشتی است که در آن «اوزوارشن» بکار رفته است.

کهنه‌ترین اثری که از لغات و جملات پهلوی بدست آمده عبارت از مسکوک جانشینان اسکندر است که در دوره اشکانی رواج یافته و بحروف سامی قدیم نوشته دارد. ولیکن عملاً دوران زبان پهلوی یا کتیبه و مسکوک اردشیر با بطلان شروع میشود و با کتابهای دینی مؤبدان فارسی پس از اسلام تا ۸۸۶ میلادی پایان می‌پذیرد. هر گاه قطعاتی از پهلوی بدست بیاید که پس از هزاره میلادی نوشته شده باشد، بگونه تقلید از زبان مرده خواهد بود و جز اسناد پهلوی بشمار نیاید.

زبان پهلوی رسم الخط فشرده و درهم پیچیده‌ای دارد، علاوه بکشت

لغات سامی در نوشته‌های پهلوی راه یافته که معادل فارسی آن وجود داشته است. شماره این لغات سامی ظاهراً زیاد نبوده و در نوشته‌های موجود پهلوی هدهد لغات سامی که «اوزوارشن U3vārīen» میانمندا از چهارصد تجاوز نمیکنند اما از آنجا که معمولی‌ترین لغات زبان است (مانند: اسم اشاره، اعداد، حروف عطف و ربط، افعال و لغات بسیار معمولی) ظاهراً نصف متن را برمیکنند و زمانیکه معادل فارسی این کلمات سامی به حروف اوستایی یا فارسی جدید نوشته شود «پازند» نامیده میشود.

این لغات سامی که در نوشته‌های فارسی براکنده میباشد به پهلوی صورت يك زبان درهم و برهم و ساختگی میدهد. بخصوص که جزء تغییر پذیر برخی ازین لغات سامی فارسی است. جای شگوه نیست که اوزوارشن لغات سامی در هیچ زمانی چنانکه مینوشته‌اند خوانده نمیشده، زیرا از زبان معاوره پارسی سره بوده و لغات سامی فقط بمنزله علامت و نماینده معادل فارسی آن بشمار میرفته است. مثلاً ایرانیان «ملکان ملکا» مینوشته و «شاهانشاه» میخوانده‌اند. پارسیان نیز ادبیات خود را از روی همین روش میخوانند. نکته‌ای که میرساند اوزوارشن در زبان فارسی خوانده نمیشده اینست که هر گاه خوانده میشد اسم مخصوص برای آن وضع نمیگردید و فرهنگ مخصوص برایش تهیه نمیکردند و دیگر اینکه پس از اقتباس الهیای جدید بکلی تمام قسمت سامی نوشته‌های پهلوی ناگهان از زبان فارسی طرد نمیشد. ناپدید شدن این کلمات در فارسی جدید ثابت میکند که کلمات سامی جز علاماتی برای خواندن فارسی بیش نبوده است. این لغات با نوشته پهلوی ناپدید شد و لغات فارسی چنانکه در پازند مینوشتهند بکالبد الهیای جدید در آمد.

پس از آنکه قسمت هدهد ملت به اسلام گروید، حمله جدید لغات سامی بزبان فارسی آغاز شد که با سابق کاملاً متفاوت بود. زیرا قسمت سامی نوشته‌های پهلوی که از یکی از زبانهای بومی گمنام آرامی گرفته شده بود و به نمایش نگارش ساده‌ترین لغات محدود میگرددید با ادبیات و فلسفه و علوم و مذهب رابطه‌ای نداشت و در زبان معاوره بکار نمیرفت. در صورتیکه قسمت سامی فارسی جدید از عربی گرفته شده بود و بیشتر لغات آن مربوط به مذهب و علوم و ادبیات میشد و عملاً هر دسته ازین لغات عربی بجز آنهایی

(۱) در اینجا از لحاظ تسهیل خواندن کلمات لاتینی که درین متن خواهد آمد، حروف قراردادی زیر درجانب بکار میرود:

ج = چ = ۱۴، خ = ۱۳، ز = ۱۲، ش = ۱۱، و او معدوله = w، فرانسه = ou - u.

که در نوشته‌های پهلوی استعمال میگردید جزء لاینفک زبان فارسی و وارد زبان محاوره شد.

تا کنون بعثت استعمال اوزوارشن در نوشته‌های پهلوی پی نبرده اند و حدسهای گوناگون میزنند. آنچه محقق است، اوزوارشن در کتیبه‌های هخامنشی و در فارسی باستان هم وجود داشته. حال باید دانست مقصود از این اشکال تراشی که بنظر خط رمز قراردادی و یا شوخی چون آمیزی میآید چه بوده است، و چرا در زمانهای بعد در صدد رفع این اشکال بر نیامده‌اند؟ بعضی آن را ناشی از محافظه‌کاری و کهنه برستی میدانند و برخی علت سیاسی برایش حدس میزنند: برای اینکه قبایل سامی که زیر فرمان پادشاهان ایران بوده‌اند، بدینوسیله خود را نزدیک به حکومت مرکزی حس نکنند. J. Olshausen سیستم اوزوارشن را یکنوع ابهام شیطنت آمبر توصیف میکند. یونگر H. Junker تصور میکند که در دربار پادشاهان اشکانی، برای اینکه خودشان را از توده ملت ممتاز بسازند، زمانی مد شد که در «فارسی میانه» لغات سامی خارجی بکار ببرند. بالاخره این زبان ساختگی رواج یافت و اثر خود را در نوشته‌ها و کتیبه‌ها باقی گذاشت. همینکه این مد ورافتاد خواندن و فهم متن‌ها دشوار گردید و پس از آنکه پازند برای توضیح آن لازم آمد، نوشته‌های اشکانی اوزوارشن را افزودند، اما این دلیل بسیار سست است. زیرا قبل از رواج خط پهلوی، در نوشته‌های هخامنشی و فرس قدیم وحتى بعد در متون بودایی بزبان سغدی نیز اوزوارشن وجود دارد، بعلاوه نوشته‌های پهلوی برای طبقه ممتاز نبوده است و در صورتیکه کلید اوزوارشن را میدانسته‌اند لزومی نداشته که این تفریح احمقانه در باری را در زمانهای بعد سنت بگذارند و زبان رسمی مملکت بکنند و حال آنکه هیچ سندی این حدس را تأیید نمیکند. این ندیم در کتاب الفهرست (چاپ مصر ص ۱۸) از قول ابن مقفع اینطور تعریف اوزوارشن را میکند: «و هجای دیگری دارند که بآن زوارش میگویند و بآن حروف متصل و منفصل را مینویسند و آن در حدود هزار کلمه است. برای آنکه باین وسیله میان تشابهات فرق گذاشته شود. مثال آن چنانست که هر که بخوهد «گوشت» بنویسد و آن در عربی بمعنی «لحم» است، مینویسد «سرا» و میخواند: «گوشت» مانند این *سرا* و چون میخواند بنویسد «نان» و آن بر بی «خیز» است، مینویسد «لهما» و میخواند «نان»

با این شکل:  $\text{𐭪𐭥𐭥}$  و باین ترتیب هر چیزی را که بخواهند مینویسند مگر چیزهایی را که بقلب آنها محتاج نیستند که بلفظ اصلی مینویسند. علتی که این مقنع برای وضع اوزوارشن میاورد، یعنی «فروق میان متشابهات» قانع کننده نیست. زیرا در حروف پهلوی ملاحظه آسان خواندن لغات نشده است و همانطور که کلمات دیگر را بفارسی سره مینویسند بخوبی میتوانند لغاتی از قبیل نان و گوشت را با همان حروف پهلوی بنویسند. اوزوارشن  $\text{Uzvaršēn}$  که اروپائیان ideogram مینامند و با شکل:  $\text{𐭪𐭥𐭥𐭥𐭥}$  هووارش نیز آمده است در سر معنی آن اختلافات بسیاری وجود داشت تا اینکه بالاخره معنی حقیقی این لغت در متون پهلوی تورفان بدست آمد. بنظر میآید که لغت ناه برده از فعل: اوزوارتن  $\text{Uzvartan}$  مشتق میشود. (اوز =  $\text{aus+out}$ ) یعنی بیرون گردانیدن ریشه اصلی لغت ' توضیح دادن و تمیز دادن.

لغات اوزوارشن به سه دسته تقسیم میشوند:

۱- بشکل لغات آرامی و سریانی، چنانکه قبلاً اشاره شد. این لغات که عده آنها از چهارصد تجاوز نمیکند شامل لغات بسیار عادی میشوند مانند: تو، او، ماه، از، به، که، چه، آن، بر، پس، خود، پیش، روز، شب، خواب، بانگ، پدر، مادر، خواهر، پسر، دختر، سر، انگشت، هوی، زبان، بینی، شکم، زانو، دست، خانه، درخت، انجیر، نان، آب، پنیر، گربه، سگ، ماهی، خرس و غیره که از لغات سامی گرفته شده است. باین شکل: او =  $\text{valman}$  ' خود =  $\text{benafeman}$  ' اندر =  $\text{bayin}$  ' پنج =  $\text{xumcyā}$ .

۲- لغاتی که بشکل دور که یا  $\text{hybride}$  میباشد. یعنی قسمت اول کلمه که تغییر ناپذیر است بحروف سامی و قسمت دوم کلمه که تغییر پذیر میباشد بشکل ایرانی در میآید. عموماً افعال و علامت جمع باین صورت در میآیند: ایشان =  $\text{valman'cūn}$ ، دیوان =  $\text{cedān}$ ، دیدن =  $\text{xaditun|tan}$ ، زادن =  $\text{Zarxun|tan}$ .

۳- در نوشته های پهلوی، در مقابل چهارصد لغت سامی، تقریباً صد لغت ایرانی وجود دارد که بشکل فشرده و بصورت علامت در آمده است. استعمال این کلمات انتخابی بوده و در هر مورد معادل فارسی آن بجایش گذارده میشود. ریشه این کلمات سامی نیست و ایرانی میباشد. ولی

(i) Bartholomae, Zum Altiran, Wörterb. p. 36.

رسم الخط آن قراردادی و فشرده است و بشکل معما نمود میکنند . این کلمات را *eleogram* مینامند . فرهنگ نویسان معنی این لغات را میدانسته اند ، اما نمیتوانسته اند تلفظ این لغات درهم پیچیده را بدهند و ازین روی راه غلطی را در خواندن این لغات پیموده اند و یکسخت لغات ساختگی

دیگر بوجود آمده است مانند *anhômâ* بجای *anâm* و *armašd* و *yâhân* بجای *yašdân* و غیره . بسیاری از این اشکال اخیر را دانشمندان تجزیه کرده و نشان داده اند که همان لغت اصلی بشکل فشرده نوشته شده است مانند :

$$aûharmesd = \overset{d}{\text{د}} + \overset{š}{\text{ش}} + \overset{m}{\text{م}} + \overset{r}{\text{ر}} + \overset{h}{\text{ه}} + \overset{a}{\text{ا}} + \overset{a}{\text{ا}} = \text{د ش م ر ه ا ا}$$

$$yašdân = \overset{š}{\text{ش}} + \overset{d}{\text{د}} + \overset{ā}{\text{آ}} + \overset{n}{\text{ن}} + \overset{d}{\text{د}} = \text{ش د آ ن د}$$

وجود اوزوارشن در خط پهلوی نشان میدهد که ایرانیان در آزمایشهای خود با اشکالاتی رو برو میشده اند . از آنجا که صدای حقیقی لغات سامی تلفظ نمیشده و معادل یازند آن در هنگام خواندن چنانچه این لغات میگردیده ، شاید فقط دیران و مؤبدان تلفظ حقیقی لغات سامی را میدانسته اند و به همین مناسبت برای نوآموزان فرهنگ اوزوارشن و یازند را فراهم کرده اند . اما بنظر میآید که گرد آوری این لغات در موقعی صورت گرفته که صدای بعضی ازین اوزوارشن ها را فراموش کرده بودند . زیرا تلفظ حقیقی خیلی از لغات اوزوارشن با مقابله لغات سربانی و آرامی تطبیق نمیکند ، با اضافه لغات دیگری وجود دارد که ریشه آنها سامی نیست .

برای نشان دادن معادل لغات سامی « یازند » بکار میرفته است . لغت یازند اوستایی *Paiti Šarnti* میآید که به معنی توضیح دوباره و تفسیر بعدی است . بزبان فارسی و پهلوی « زنده » شده است این لفظ نه تنها بفارسی سره در متنها ی پهلوی اطلاق میشود ، بلکه چنانکه اشاره شد ، شامل نقل متنها ی نامبرده بحروف صوتی اوستایی یا فارسی جدید میگردد که تمام لغات اوزوارشن در مقابلش معادل یازند گوارده شده است . چنین متنی که بجای اوزوارشن در آن لغات حقیقی زبان را با ساختمان اصلی پهلوی چنانکه تلفظ میشده میگذارند ، « متن یازند » میخوانند . باید متذکر شد که همه متنها ی یازند که تا کنون مورد مطالعه قرار گرفته ، بنظر



yax yah. yâ, s) . ش = ۷ . ( : jzj, jag, jê, dad dag  
 jâ, jah, yax, gah, gâ, dax, deh, dah, dâ, êx, ih  
 . v = ۶ . ۱ . ۱ . m = ۶ . g, k = ۹ . ۲ = ۲ . (- fax, jeh  
 . ê, ê, y, g, d . ج . ز = ۱ . ۱ . n . l, r, w . ô, o, û

ازین نمونه به اشتباهاتی که ممکن است در خواندن کلمات پهلوی رخ  
 بدهد بی خواهند برد . مثل حرف «س» و «ش» پهلوی که مانند ترکیب  
 دو حرف است و در بعضی موارد از ترکیب دو حرف میتوان ده دوازده صدای  
 گوناگون استنباط کرد . زمانی که نوشتن پهلوی مرسوم بوده طبیعتاً ایرانیان  
 این اشکالات را حس نمی کرده اند ، زیرا مانند خط فارسی امروزه بیشتر  
 بمادت چشم و قرینه خوانده میشود . فقط بیگانگان و محصلین اشکالات این  
 طرز نگارش را در می یابند .

بواسطه همین اشکال رسم الخط پهلوی بسیاری از لغات ایرانی که  
 بشکل فشرده نوشته شده بعنوان اوزوارشن etogram در فرهنگ  
 پهلوی ضبط گردیده است . و بعضی ازین لغات بلفظ خوانده و معنی شده  
 است مانند :

(ص ۷۷) varəta (اوستائی) (گل) = vul (ص ۷۷) jošan (پول نقره)  
 = draxm (ص ۸۱) dāner (دگر بار) = yāvar (ص ۸۲) sūka (سوک)  
 = سوق) = بازار (ص ۸۶) dāt-mas (من) = پیر (ص ۹۴) hāviēt (طلب)  
 = مع (ص ۹۶) asperis (اسپر بس) = میدان (ص ۹۹) awdum (آخر)  
 = pasom (ص ۱۰۱) būnda (بایان) = تمام (ص ۱۰۳) bost (بستان) = باغ  
 (ص ۱۱۳) magōciâ (مجوس) = êhrepāt (ص ۱۱۶) mastar  
 (مستر) = پیر (ص ۱۲۲) patîsâr (شمارش بنوبت) = pastâk .  
 از وجود این لغات در فرهنگ اوزوارشن چنین بدست می آید که فرهنگ  
 نامبرده بوسیله دبیران و مؤبدان زمان ساسانی فراهم نشده . بلکه در اواخر

(1) nisang, na3dîst, javit, dôbâl, gâvaras, cag, catr, dâtûhar,  
 hangâm, aevar, êdun, akvin, hagre3, afrâs, rôtestâk, knu, kôp,  
 kohanbun, minôk, mo3dûbar, tag, far3and, çitr... (H. Junker, Far-  
 hangî Pahlavik.)



ساسانیان و یا بعد از اسلام بتقلید از یک فرهنگ کهنه ، لغات فارسی که خواندنش دشوار بوده در این مجموعه یادداشت کرده اند . پارسیان عادت دارند که این فرهنگ را طوطی وار از بر بکنند . ولیکن مطلبی که فایده ملاحظه است پازند لغاتی که درین فرهنگ آمده زبان دوره اشکانی و یا ساسانی نباشد بلکه ، مانند متون پازند موجود بزبان فارسی و گجراتی پارسیان هند است .

اکنون باید دید درمقابل اشکالات خط پهلوی و سیستم اوزوارشن آیا ایرانیان هیچوقت بصرافت اصلاح آن بر نیامده و حروف صوتی و یا رسم الخط آسانتری نداشته اند ؟ در کتاب التنبیه علی حدود النصحیف ، تألیف حمزه اصفهانی ، کتابت فارسی هفت گونه یاد شده است : رم (ramak) دفیره ، گشته دفیره ، نیم گشته دفیره ، فرورده دفیره ، دین دفیره ، و سف (visp) دفیره که شامل تمام کتابها میشده است . صناعت کتابت نامهای گوناگون داشته مانند : داد دفیره ، شهر همار دفیره ، کده همار دفیره ، گنج همار دفیره ، آهر (آخور) همار دفیره ، آتشان همار دفیره ، روانگان همار دفیره در نوشتن این هفت نوع کتابت را بکار میبرده اند چنانکه در سخن گفتن نیز پنج زبان رواج داشته است : فهلوی ، دری ، فارسی ، خوزی و سریانی در کتاب الفهرست ابن ندیم نیز از قول ابن مقفع میآورد که فارسیان دارای هفت نوع کتابت بوده اند از اینقرار : دین دبیره ، ویش (visp) دبیره ، شاه دبیره ، نامه دبیره ، راز سهریه و راس سهریه . در کتاب اخیر نیز اشاره بخط مانوی شده است . مسعودی در کتاب الذبیه والاشراف اختراع خط دین دبیره و خط و بسب (visp) دبیره را به زرتشت نسبت میدهد

از مطالب بالا چنین نتیجه می شود که خطی بنام خط پهلوی شناخته نمیشده ولیکن رسم الخطهای گوناگونی وجود داشته که در تعریف و لغت آنها تعریف شده است . حمزه و ابن ندیم و مسعودی همداستانند که «ویسب دبیره» کتابت همگانی بوده است . مخصوصاً حمزه فهلوی را در ردیف زبان بشمار میآورد و اشاره بخط پهلوی نمیکند . از کتابت های

(۱) در کتاب مقابح العلوم الخرازمی (چاپ مصر ص ۷۵-۶) این هفت نوع کتابت بهمین ترتیب ذکر شده . ولیکن بنظر میآید که عنوان هفت دیوان آمار در زمان ساسانیان بوده است . فارسینامه ابن البلخی در ذکر «کسری انوشیروان» عنوان ابرانادغر (ایران مارگر) را وکیل در ترجمه میکند و میافزاید که این رتب مقام ثبات وزیر را داشته است .

دیگر فارسی که حمزه و این ندیم نقل میکنند دین دبیره مشهور است و خط کستج یا گشته نیز در کتابهای قدیم ذکر شده است. ۱. از مقایسه کتابت های دیگر چون اختلاف کلی دارند چای تأمل میباشد و شاید رسم الخطهایی مانند نسخ و نستعلیق و تنه نویسی و غیره بوده و در هر صورت عمومیت نداشته است. صناعت کتابت که حمزه و الخوارزمی ذکر کرده اند بنظر میاید عنوان دیوان های آمار کشوری بوده باشد. دکتر اونوالا روی نشانهای مهرهای ساسانی لغت  $hāmārkar =$  آمارگر یعنی عامل دریافت مالیات را خوانده است<sup>۲</sup> در کتیبه های Paikuli عنوان Satrapav amarkar یعنی عامل دریافت مالیات ساتراپ (شهردار) آمده است و از تعریفی که در اصل کتاب برای هر کدام از این صناعت کتابت داده شده ثابت میشود که نمیتواند خط بخصوصی باشد.

استخری معتقد است که پارسی زبان متداول مجاوره و تجریب بوده و پهلوی زبان رمز و عالمیانه میباشد. ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه نام ماهها و روزها را بچندین زبان از جمله سغدی و خوارزمی میدهد. در لغت فرس سغدی نیز اشاره بزبان ماوراءالنهری<sup>۳</sup> مرغزی و خراسانی میشود که از جمله زبانهای بومی مشهور آن زمان بوده اند. در فرهنگ رشیدی که به قلم M Blochmann اولین لغت استقادی فارسی میباشد مینویسد که زبان فارسی هفت گونه است که چهارتا از آنها متروک شده: هروی، سگری، زاوولی، سغدی. و لیکن سه زبان متداول است: پارسی، دری، پهلوی.

از اینقرار چنین بدست میاید که در سرزمین ایران نه تنها زبانهای بومی بیشماری وجود داشته، بلکه برخی از آنها دارای نوشته بوده اند. یکی از رسم الخطهای ایرانی که در آن کلمات سامی اوژوارشن بکار رفته در نوشته های مانوی مشاهده میگردد. این کتابها را مبلغین مانوی بزبان پارسیک یا پهلوانیک و یا سغدی برای پیروان خود تدوین میکرده اند. نماینده مانوی Anno در ابر شهر<sup>۴</sup> مرکز پارت ها، از آنجا که زبان پهلوانیک میدانست سبب ایجاد زبان دوم مانوی گردید.<sup>۵</sup> همچنین کتابهای

(۱) تاریخ طبرستان، چاپ تهران، جلد اول ص ۷۲ دیده شود.

(۲) کتاب هزاره فردوسی. ص ۹۳

(۳) در حفريات تورقان اسناد پهلوی بدون اوژوارشن و نیز آتاری از زبان

سغدی بخط مانوی بدست آمده که توسط M. Müller و Andreas ترجمه شده است.

مانوی را بحروف سغدی برای سغدها و ترکها و کسانیکه بفارسی میانه گفتگو میکردند نوشت .

اما مطلبی که مهم است این نوشته‌ها در تمام ایران عمومیت نداشته و محدود بیک منطقه میشده و خط رسمی پهلوی بوده . شاید اگرمانی هم میخواست به نوشته‌های خود جنبهٔ عمومیت بدهد ناچار بخط پهلوی متوسل میگشت . از این قرار در مورد زبانهای بومی و محلی بیرون ریختن حروف سامی او زوارش ممکن بوده است ، ولیکن در اینصورت نوشته دارای ارزش محلی میشده و نمیتوانسته در سرتاسر ایران رواج پیدا بکند و حال آنکه خط پهلوی عمومیت خود را نگه میداشته است .

یکی از کاملترین و دقیقترین الفباهای صوتی دنیا که معجز آسا بنظر میاید خط اوستائی میباشد که تمام صداهای این زبان کهنه را با آن ضبط کرده‌اند . این الفبا را «دین دبیره» مینامند . مسعودی در کتاب التنبیه و الاشراف احداث خط دین دبیره را به زرتشت نسبت میدهد . اما اغلب دانشمندان اروپا معتقدند الفبای دین دبیره که برای هر سیلاب علامتی دارد و با خط پهلوی متفاوت میباشد در اواخر ساسانیان اختراع شده است . در کتابهای زرتشتی (ارته‌وراز، شهرستانی ایرانی شهر و بندهشن) اشاره شده نسخهٔ خطی اوستا که روی پوست گاو به خط زرین نوشته شده بود بدست اسکندر افتاد و آنرا سوزانید .

بعقیده نویسندهٔ بندهشن بزرگ ، اسکندر زنده (تفسیر اوستا) را به اروم (بیزاتن) فرستاد و اوستا را سوزانید . دینکرت توضیح میدهد که نسخهٔ اساسی (بن نوشته) در کنج شسپیکان نسخهٔ دیگر اوستا در «دز نپشت» گذارده شده بود . یکی ازین نسخه‌ها را اسکندر سوزاند ولی نسخهٔ اساسی بدست ارومیان افتاد و بزبان یونانی ترجمه شد . اردشیر بابکان نوشته‌های پراکنده را بیکجای آورد و رونویسها منتشر شد . پس از فتنهٔ تازیان آذرباد آذر فرسخ فرزادان پیشوای هودینان همین وظیفه را بگردن گرفت و نسخه‌های پراکنده را جمع آوری کرد .

در صورتیکه نسخ اصلی اوستا ازین میروند ، حال باید دید چگونه موفق شده‌اند که اصوات کلمات آنقدر کهنه که برای عموم قابل فهم نبوده دوباره در زمان اردشیر بابکان با الفبای صوتی ضبط بکنند . مطلب دیگری که بمیان میاید اینست که بموجب سنت زرتشتی بدستوران و هیربدان مخصوصاً توسیه شده که متن اوستا وزند را بزبان بسپرانند و از برداشته

باشند. «در بديك خوش آرزو» نمونه‌ای از پرورش در فرهنگستان و معلوماتی که بتقلید هیبر بدان قسمتهائی از اوستا را در آنجا از بر میکرده اند گزارش میکند.

۸ « به هنگام بفرهنگستانم دادند و من بفرهنگ کردن سخت شتابان بودم .

۹ « یشت و هادوخت و یغان و ویدی بوداد راهی بر دانه (varm = برم) از بر کردم و جای جای زنده را نیوشیدم .

۱۰ « در دبیری چنان خوب نویس و تند نویس باریك دانش ، کامکار هودست (زبردست) فرزانه میباشم .»

پس قسمتهای اوستا که نابود شده بوده بوسیله سنت شفاهی و بموجب تلفظ دقیق مؤیدها تکمیل گردیده و بخط دین دبیره ضبط شده است . برخلاف خط پهلوی که بسیار خلاصه و فشرده بوده و لغات سامی در آن استعمال میشده ، الفبای اوستائی بعد کافی دارای حروف و صداهای گوناگون میباشد و حتی يك لغت سامی در آن وجود ندارد .

مطلبی که شایان توجه است ، می بینیم با وجود چنین الفبای کاملی که میتوانسته همه صداهای و خصوصیات زبان را ضبط بکند ، خط پهلوی و استعمال اوزوارشن متروک نمیشود و بقوت خود باقی میماند و حتی بعد از اسلام هم مؤبدان و دانشمندان ایران کتابهای خود را بخط پهلوی مینگاشته اند و سپس برای سهولت متن این کتابها را به پارزند میگردانیده اند . یعنی الفبای صوتی دین دبیره برای توضیح لغات و کلید الفاظ بیگانه در رسم الخط پهلوی بکار میرفته است . پس علتی داشته که الفبای صوتی دین دبیره و یا رسم الخط مانوی را ننویسند و اوزوارشن را از رسم الخط پهلوی حذف نکرده اند . حتی زبان اوستا که یکی از زبانهای بومی بسیار کهنه بوده همومیت نداشته برای فهم عامه بزبان پهلوی نوشته میشود .<sup>۴</sup>

پس قبیل از اقتباس الفبای فعلی ، (صرف نظر از کتابت های گوناگونی که قدما ذکر کرده اند) ایرانیان هم الفبای بدون اوزوارشن (مانوی) وهم الفبای صوتی بسیار دقیق برای نمایش صداهای تمام کلمات فارسی (اوستائی) داشته اند . در اینصورت اتهام محافظه کاری و یا کهنه پرستی خود بخود مرتفع میشود بلکه ثابت میگردد که علت بسیار مهم و دقیقی در پیش بوده

(۱) J. Unvala, King Husrav & his boy, p. 13 .

(۲) قسمتهائی از ترجمه اوستا بخط پهلوی موجود است .

که مانع از منسوخ شدن رسم الخط پهلوی میشده است .

گویا علت نامبرده فقط مربوط به مختصات زبانهای بومی و لهجه‌های بیشماری میشود که در ایران رواج داشته است و علامات سامی را پذیرفته‌اند تا هر جا بنسبت اصطلاح و تلفظ محل کلمات را ادا کنند . متأسفانه از جزئیات زبانهای بومی آن زمان اطلاعی در دست نیست مگر بعضی از این لهجه‌ها که بخط سغدی و یا ارمنی قدیم برجا مانده است . با وجود این در نوشته‌های پهلوی گاهی بزبان بومی برمیخوریم مانند صرف بعضی افعال در «درخت آسوریک» که بنظر میآید بزبان بومی اشکانی نوشته شده است . تصور می‌رود کلماتی که تلفظ و یا ساختمان آنها در زبانهای بومی تغییر فاحش میکرده بشکل آرامی و یا دورگه نوشته میشده برای اینکه در هر محل بزبان بومی تلفظ شود . دلیل آن ادبیات مانوی است که چون عموماً محدود و بیک منطقه میگردیده بدون کمک خواستن از کلمات و علامت اوزوارشن مستقیماً بزبان محلی نوشته میشده است .

ازین مطالب چنین نتیجه میشود که در زمان ساسانیان و بعد از اسلام زبانهای بومی و لهجه‌های گوناگون در ایران رواج داشته که شاید هر کدام از آنها را با رسم الخط جداگانه ای میتوانسته‌اند ضبط کنند و لیکن در رسم الخط پهلوی که خط رسمی و عمومی بوده برخی از لغات را که شاید در زبانهای مختلف به انواع گوناگون خوانده و تلفظ میشده است از لحاظ اینکه رجحانی برای یکی از این لهجه و یا زبانها قایل نشوند بلغات سامی یادداشت میکرده‌اند که بمنزله علامتی بشمار میرفته است و نمیخواسته‌اند که یکی از این زبانها را اساس قرار بدهند و دیگران را تحت الشعاع بگذارند . لذا علت این اشکال را باید در خود زبان جستجو کرد . حتی در الفبای پهلوی نیز ملاحظه حروفی که بیکدیگر بدل میگردند شده است . مثلاً حرف  $\text{r}$  و  $\text{l}$  یکی است زیرا بیکدیگر قلب میشوند مانند : دیوار ، دیفال - بلگ ، برگ یا حرف  $\text{p}$  ،  $\text{f}$  و  $\text{v}$  مانند : گوسپند ، گوسپند - شوان ، شیان (شبان) حرف  $\text{h}$  و  $\text{x}$  نیز بیکدیگر مبدل میشوند : خسرو ، هوسرو - هار ، آمار - اورمزد ، هورمزد - سهر ، سخر (سرخ) - اوپاردن ، هوپاردن . حروف  $\text{c}$  ،  $\text{z}$  ،  $\text{z}$  و  $\text{z}$  که يك علامت دارد مانند : بزشك ، بچشك ، بوشك و غیره . . . در کلمات اوزوارشن نیز این اختلاف دیده میشود :

Lenman = mâ, amâk, amâ, amâh, amâx, imâ,  
emâ, emô, eimâ, m'gw, mâxə, max...

Mayâ - âb, âp, âw, ô, ôw...

Aymunistan = varravistan (varravistan)

Paz : varôistan, n p. giravidan

در روشن = بردوشن<sup>۱</sup> = گروشن.

یا کلمه « بیست » که به علامت اوزوارشن نوشته میشود با fānī wīet به بلوچی gīst بزبانهای بومی یا wīst بزبان است (ossète) غربی insāi و بزبان ایرانی شرقی<sup>۲</sup> bīsti.

این اختلاف زمانی که بازبانهای گوناگون مقایسه شود خیلی بیشتر خواهد بود مثلا در مورد لغت اوزوارشن gadman که بقارسی میانه : farrab در اوستا بشکل : xwarəno̯ بفرس قدیم hvarnah در کتیبه‌های میخامشی farnah در متن آکادی par-na در اسناد بین‌النهرین و pa-ar-nu و par-na در کتابهای ارمنی<sup>۳</sup> p'ark همچنین xorox و xoroh و بشکل اسم خاص گرجی<sup>۴</sup> p'arnavaš-i در آمده و بقارسی جدید farr و xurrah میباشد<sup>۵</sup>.

از این قبیل امثال زیاد است و همین میرساند که يك علامت سامی چنانچه صداهما و تلفظ‌های گوناگون میشده که شاید با اختلافات دیگر در زبانهای بومی وجود داشته است. اما باید متذکر شد که در همه لغات اوزوارشن ظاهر این اختلاف فاحش تلفظ دیده نمیشود. مثلا برای «نوشتن» دو لغت اوزوارشن وجود دارد: 3aktībunastān و yaktībunistan اشکال فارسی آن که : نوشتن ، نوشتن و نوشتن است ظاهرا تغییر فاحشی نشان نمیدهد. شاید این تغییر مربوط به لهجه‌هایی میشده که امروز سندی از آن در دست نیست. به اضافه چون لغات هنوز در زبان متشکل و متحدالشکل نشده بوده بسیاری از لغات بدون اوزوارشن بهلوی نیز به اشکال گوناگون خوانده میشود مانند : آبتن ، آوستن ، آپستن ، آپوشن .

شاید مقصود از «ویسپ‌دیره» که حمزه اصفهانی و ابن ندیم و مسعودی به اشکال مختلف ضبط کرده و آنرا کتابت همگانی مینامند همین خط بهلوی بوده است که در سرتاسر ایران که بلهجه‌ها و زبانهای بومی گوناگون سخن گفته میشده انتشار مییافته است. زیرا اسنادی که به پاژند میگردانیده‌اند نیز عمومیت نداشته و در هر محل زیر تأثیر زبان بومی واقع میشده است.

(۱) لغت فرس ۱۵۸۱ چاپ تهران ۱۳۵۸ .

(2) R. Gauthiot, Gram. Sogdienne, p. 30.

(3) H. W. Bailey, Zoroastrian Problems, 1943, p. 1-2.

آنچه از اسناد بازند در دست مانده متعلق بدوره بعد از اسلام میباشد و چون اینکار در هندوستان انجام گرفته تأثیر لهجه بزدی و کرمانی و گجراتی در آن مشهود میباشد. دلیل دیگری که اسناد بازند زبان مشخص و عمومی نبوده بلکه بجای الفبای صوتی امروزه بکار میرفته اختلاف نظر پارسیان هند و اروپائیان سر تلفظ کلمات پهلوی است.

ولیکن چرا بجز دین دبیره نمونه‌ای از خط‌های دیگر که در کتب قدما ذکر شده بجا نمانده است؟ علت جهل و تعصب میباشد. چون آنچه از ادبیات قبل از اسلام در ایران باقی بوده بعد و بوسایل دقیقی محو و نابود کرده‌اند و بهمین دلیل از ادبیات ایران باستان نسبت به اهمیت و توسعه‌ای که داشته (مثلاً با مقایسه آثار سانسکریت) جزء ناچیزی توسط پارسیان هند نگهداری شده است.

تا آخر دوره ساسانیان به علت اختلاف زیاد زبانهای بومی هنوز بطور مسلم يك زبان رسمی که با تمام مشخصات خود بسایر لهجه‌ها تعامل شود وجود نداشته بلکه دارای چند نوع کتابت بوده‌اند که هر کدام مورد خاصی داشته است و باین وسیله احتیاجات خود را کاملاً مرتفع میساخته‌اند؛ اما یگانه خط عمومی پهلوی بوده است. بعد از اسلام گویا جنبش تغییر الفبا از جانب شرق آغاز شد، یعنی پس از اقتباس الفبای عرب به عنوان یگانه وسیله کتابت زبان ما و اءالنهر و لهجه خراسانی زبان رسمی گردید و کلمات فارسی آن جانشین علامات سامی اوزوارش شد. ولیکن در عمل همان وظیفه اوزوارش را انجام داد و اشکالات رسم الخط پهلوی را بهیچوجه حل نکرد. چون حرکات جز و حروف نیست کلمات بشکل واحد نوشته میشود و بصدهای گوناگون خوانده میگردد. بملاوه اشکالات تازه‌ای برای زبان فارسی بوجود آورد.

پس از اقتباس الفبای جدید می بینیم که ناگهان تمام لغات اوزوارش از میان رفت و رسم الخط های گونا گونی که وجود داشت متروک گردید و احتمال مبرود لغات فارسی از متن بازند یکی از زبانهای بومی ایران

(۱) ظروف - اسانی بیشتر در خارج از ایران کشف شده و اگر در ایران بدست آمده تبدیل بشمش شده است. در تاریخ طبری مینویسد زمانیکه اذین گرفتار شد کتابهای او را که بزبان کهنه نوشته شده بود بفرمان خلیفه سوزانند و مقداری طلا از تنهیب آنها بدست آمد. همچنین از بسیاری آثار گرانهای فارسی بعد از اسلام جز نام بجا نمانده و اگر بتدرت پیدا شده در کشورهای حسابیه بوده است.

(ماوراءالنهری، خراسانی) بحروف جدید درآمد. یعنی یکی از زبانهای بومی و خلیفه اوزوارشن را عهده دیر شد و بسایر زبانهای بومی غلبه کرد. بواسطه اغتشاشاتی که در آنزمان در ایران فرمانروائی داشت، این موضوع عکس العمل شدید نشان داد و پس از تألیف کتب و تدریس، این زبان و الفبا تحمیل شد و جنبه عمومی پیدا کرد. بهمین علت امروزه نیز ترك و کرد و مازندرانی و بلوچی و فارسی ادبی مینویسند و بزبان خود میخوانند. اما تاملاتی قبل از اینکه کلمات بشکل مشخص در بیابند اختلاف لهجهها در نوشتههای فارسی تا قرن هشتم دیده میشود مانند: دیر، دیر، دیر، دیر. بهمین مناسبت در اشعار و فرهنگهای قدیم يك لغت به اشکال گوناگون نوشته شده و بعد کم کم این اختلاف مرتفع گردیده است.

این الفبا که برای خوش آمد زورمندان زمان، متعلقین از الفبای عربی گرفته بودند، جولانگاه تازه‌ای بدست لغات عربی داد که مانند سیل وارد زبان فارسی گردید و چون الفبا نافع بود و صداهای حروف را حفظ نمیکرد بسیاری از لغات و کلمات فارسی معرب شد و کم کم لفظ نام ساختگی رواج یافت و لغات بیگانه جزو زبان محاوره گردید.

یکی از معایب الفبای پهلوی و سیستم اوزوارشن اینست که حروف محجر میشود و تغییرات و تحولات زبان را نشان نمیدهد. فارسی کنونی نیز همین عیب را در بر دارد. زیرا اختلاف زبان شکسپیر و سرودرولان با انگلیسی و فرانسه امروز خیلی زیادتر از اختلاف زبان فردوسی با فارسی امروز میباشد، برعکس می بینیم که زبان ضعیف شده، قوت سابق خود را از دست داده و نیازمند به مترادفات گردیده. خواندن آن بسیار دشوار و فقط بسته به عادت چشم است. گرچه زبان فارسی یکی از کهنه ترین و آسانترین زبانهای آریائی است اما در قالبی سامی ریخته شده و قرار دادهای ساختگی برایش وضع گردیده که از ریشه اصلی خود منحرف گشته است. قواعد بسیار موشکافی که این زبان دارد در اثر بی علاقه‌گی بمطالعه زبان اوستا و پهلوی فراموش شده و قواعد ساختگی از زبان سامی برایش وضع کرده اند؛ زیرا لغات و کلمات پهلوی دارای معانی دقیق میباشد که فارسی امروز در اثر سهل انگاری از دست داده است. مثلا افعالی

(۱) زبان پهلوی وابستگی نزدیک با زبان فارسی دارد که ریشه خود را از آن گرفته است. بواسطه اشکال رسم الخط تاکنون هنوز آثار محدودی که از ادبیات پهلوی مانده چنانکه باید ترجمه و حلای شده است. تحقیقات دانشمندان اروپائی بینه در حاشیه صفحه ۵۴۱



که بچندین شکل وجود دارد و هر کدام در مورد معین استعمال میشوند و معنی خاصی دارند مانند: شنیدن، شنودن، شفتن، نیوشیدن، نیوشیدن، اشپتن، اشنودن و غیره.

فقط از اشکال دندانها و نقطه گذاری خط فارسی جدید و نداشتن اصوات، لغات فارسی، هجور و نامانوس در فرهنگها بعد جور نوشته شده مگر بشکل اصلی خود و بسیاری از لغات فارسی بصورت غلط مشهور در آمده مانند: پز شک بجای بز شک، کز دم بجای کز دم، پنهان بجای بشان، بسیج بجای پیج و غیره. باضافه خیلی از حرکات حروف که در خط پهلوی وجود داشته در الفبای فارسی جدید یافت نمیشود. همین علت صدای بسیاری از لغات بغلط تلفظ گردیده است. در زمان ساسانیان رسم الخطهای گوناگونی وجود داشته که باین وسیله ممکن بوده زبانهای بومی را بدون اوزوارشن ضبط بکنند و حروف دین دبیره برای همین منظور بکار میرفته است در صورتیکه بایگانه رسم الخط فارسی کنونی این عمل غیر ممکن میباشد.

ازین رومسئله اصلاح خط موضوع بسیار مهم و حیاتی برای زبان فارسی بشمار میرود و بدون این اصلاح هر گونه راه تحقیق در زبان فارسی مسدود خواهد بود، یعنی اقتباس حروف صوتی لاتینی که متناسب با صداها و مختصات زبان فارسی باشد. درین زمینه آزمایش مهمی انجام گرفته یعنی کردهای خارج از ایران و تاجیکها که بدوزبان بومی فارسی گفتگو میکنند، الفبای صوتی لاتینی را پذیرفته اند و نتایج بسیار سودمند بدست آورده اند.

ازمطالب بالاشبه میشود که در ایران باستان زبانهای بومی و شیوه کتابت های گوناگون رواج داشته است و علت اقتباس خط پهلوی و استعمال اوزوارشن عمومیت دادن لهجه هائی بوده که در ایران گفتگو میشده. الفبای صوتی دین دبیره فقط در مورد زبانهای بومی مورد استعمال داشته است. الفبای فارسی جدید بسیار ناقص است و علاوه بر اینکه نفس رسم الخط پهلوی را مرتفع نساخته اشکالات دیگری بآن افزوده که فارسی را بشکل یک زبان دشوار خشک و قراردادی در آورده و بهیچوجه شایسته مقتضیات زبان زنده در دنیای امروز نمی باشد.

تهران - شهریورماه ۱۳۲۴

بقیه از حاشیه صفحه ۵۴

درین زمینه قابل ملاحظه است. از لحاظ زبان شناسی و قواعد صرف و نحو، فارسی کنونی محتاج به مطالعه بسیار دقیق پهلوی میباشد و بدون تحقیق کامل در زبان اوستا و پهلوی بسیاری از اشکالات لغوی و صرفی و نحوی فارسی هرگز حل نخواهد شد.

کتابخانه جامعہ اسلامیہ دار الفکر مدینہ منورہ

آراء و عقائد مؤلفین

در تاریخ هنر دوره‌هایی است که هنر بومی پدید می‌آید، این هنر محدود بر زمین می‌شود که آنرا بوجود آورده است سپس دوره‌های دیگری می‌باشد که هنر دنیائی بشمار می‌رود؛ این هنر به علت زیبایی و توانائی رتازگی سرتاسر دنیا را شیفته خود می‌سازد و همینکه در کشورهای دور دست رخنه کرد در آنجا ریشه‌های ژرف می‌گستراند. موضوع گفتگوی امروز ما يك هنر دنیائی یعنی هنر ایرانیان ساسانی می‌باشد. شاهنشاهی ساسانی که از سنه ۲۲۶ تا ۶۳۰ بنا بر تاریخ مسیحی در ایران دوام داشت همبایه امپراطوری روم ویزانس بود و همچنین با هندوستان هم‌چشمی می‌کرد به علت وضع جغرافیائی این دولت که میانجی بین امپراطوری روم و خاور دور بود، تجارتی رایج و هنری آمیخته بدست آورد. ساسانیان بودند که از راه دریا و خشکی ابریشم از آسیای شرقی وارد می‌کردند. آنها بودند که پارچه‌های دنیا پسندی می‌آفتند، زیرا اخیراً يك پارچه از زربفت‌های ساسانی را در یکی از خزانه‌های ژاپن پیدا کرده‌اند ساسانیان بودند که قالیهای بیمانندی درست می‌کردند و روی آن بانفش و نگار چهار فصل را تمبیه می‌نمودند، چنانکه اعراب در ستایش قالی بارگاه کسری که بهار را جلوه‌گر می‌کرده اشعاری سروده‌اند و ساسانیان بودند که این جام‌ها و آفتابه‌های زرین و سیمین را ساخته‌اند که قرن‌ها دنیای اسلام از آنها تقلید کرده است. ولی دامنه شهرت هنر ساسانی به مرز جغرافیائی ایران محدود نمیشده؛ بسیار دور، در آسیای میانه، درغارهای شهر مرده گوبی، تصویر اسواران ساسانی بدست آورده‌ایم که از طرز آرایش سر و سترة چسب‌تن با برگشتگی پر ابرو و خمی که مخصوص جامه‌های آنهاست ایرانی اصیل شناخته میشوند اگرچه آیین بودائی داشته‌اند.

ما این جامه‌های چین خورده و چسب‌تن را با بایه کوچك کوتاه که يك زنجیره چشمه‌دوزی شده دارد، خوب می‌شناسیم. خیاط‌های زبردست ما که ازین هنر بر ازنده ملهم شده‌اند، اخیراً با گیرندگی تازه ای آنرا زنده

کرده‌اند. زیرا مد زمان ساسانی یعنی مد یکی از دربارهای بسیار باشکوه دنیا بطرز شگفت‌آوری زیبا و ظریف بوده است. پارچه‌هایی که در آنها تار و پود زر و سیم بکار رفته نقشهای پرغمزهای دارند؛ روی آنها دایره‌های بزرگی بشکل مروارید بند کشیده دیده میشود، در میان دایره‌ها برندگان و جانوران خیالی، سراسب بالدار، دم‌طاووس، چنگال شیر، خروسهای قرینه (زیرا خروس بوسیله بانگ خود دیوهای شبانگه را میراند)، طوطی و با فقط گل و بته‌های بزرگ نقش شده است. چرا این جانوران که اغلب حقیقی هستند همیشه نوار پیچ شده‌اند؛ نوارهایی بپا و گاهی بگردن دارند. این نوارها موج میزنند، پهن میشوند و اهمیت آنها شگفت‌آور است. این بندها کنایه از آنست که این جانوران آزاد نبوده به «فردوس» شاه تعلق داشته‌اند؛ شکارگاههای بزرگ شاه را باین اسم مینامیدند و نوار علامت جانوران آن بوده است اما این نوار در لباس خود شاه هم دیده میشود. کسیکه شاهنشاه و هم‌نشین ستارگان و بدر ماه و خورشید خوانده میشده بطرز باشکوه و درخشانی لباس می‌پوشیده، زیرا او بایستی با فروشکوه خودخیره کننده جامه تنگ و چسبان او آراسته به مروارید و سنگهای گرانبهاست؛ علامت پادشاهی مانند علامت زنبق فرانسه اغلب روی پارچه بافته شده، اما بخصوص دیبیم و تاج است که او را متمایز میسازد. زیرا هر چند بنظر ما غریب می‌آید، هر پادشاه تاج بخصوصی دارد. این تاج زمانی يك عقاب باشکوه است که بال خود را گسترده یا سر میش زربین جواهر نشان است؛ هنگامی يك دیوار کنگره دار است که انسان را بیاد باروهای يك شهر شکست ناپذیر می‌اندازد، اما اغلب يك گوی و يك هلال میباشد. روی سر شاهپور اول که والربن را اسیر کرد، گوی بسیار بزرگی مینیوم که بشکل کره کلانی مینماید این پیش‌آمد تاریخی که یکی از صفات پرافتخار تاریخ ساسانیان بشمار میرود در موزه مدالهای کتابخانه ملی پاریس بخوبی مجسم شده است. شاهپور اول اندام رستمی دارد. براسب نشسته و مچ والربن امپراطور را که او نیز براسب سوار میباشد گرفته است. پادشاه کمر بند مقدس (کستی) بکمر دارد و دنباله آن در هوا موج میزند؛ نوار جانوران شکارگاه سلطنتی از این اصل میباید یعنی نوارهای کمر بند مقدس که باین جانوران میبسته‌اند و نشان آن بوده است که آنها تعلق بکسی داشته‌اند که مظهر پا کد امنی بوده است یعنی شاه. این نوارها را خود پادشاه بر قوزک پا و بر سر دارد و همچنین دم اسب شاه بشکل نوار در آمده است. نوارهای مواج، گرچه کمی سنگین و زمخت میباشد ولی از مشخصات اساسی

هنر ساسانی است . اکنون به خود پادشاه که آنقدر عجیب است پردازیم .  
 این گوی کلان که روی سر شاه ، بدر ماه و خورشید ، دیده میشود خود خورشید  
 و شاید کرة زمین میباشد . ازین رو پی میبریم که چرا پادشاهان دیگر  
 ساسانی در طرز آرایش سر یک هلال یا یک ستاره باین آسمان متحرک  
 میافزایند . گوی خورشید در هلال ماه کلاه معمولی پادشاهان ساسانی است .  
 ماهمین موضوع را در جام بلورین که در مدالهای بلور و شیشه‌های رنگین  
 نشانده اند می بینیم که یکی از جواهرات گرانبهای موزه مدالها بشمار  
 می آید . خسرو دوم که از تاریخ ۶۲۹ تا ۵۹۰ میلادی در ایران پادشاهی کرد  
 از جلوروی تختی نشسته که آراسته به دو اسب بالدار است ، عصای سلطنتی  
 در دست دارد و تاج اوروی موهای انبوه چین خورده گذاشته شده و نوارها  
 بشکل مارهای بزرگ از چپ و راست گسترده شده . این جام سیار گرانبها  
 که زمانیکه به خزانه کلیسای سن دنی *Saint - Denis* تعلق داشت معروف  
 به بیاله حضرت سلیمان بود حالت مقتدرانه خسرو را هنگامیکه بار میداده  
 یما آشکار میکند . کاخ تیسفون او هنوز بر باست . هیکل با شکوه آن در  
 کنار بیابان قد برافراشته است . طاق بارگاه آن به قطر ۲۶ متر است و  
 ویرانه دهن گشوده این ساختمان بی همتای اواخر دوره پرافتخار ساسانی ،  
 افکار دردناکی در باره جاه و جلال زودگذر آثار انسانی بغاظر می آورد .  
 تخت شاه که آراسته به قابلهای معروف چهار فصل بوده با پلکان خشن  
 لاجورد و فیروزه گون آن ، مفهومی در برداشته است . لاجورد و فیروزه مایه  
 تأمین سعادت این خداوند روی زمین بوده که برای نشان دادن قدرتش ماه  
 و خورشید و ستارگان را بر سر میگذاشته ، رنگ آبی که بر رنگ آسمان است  
 و مواد این سنگها بعنوان طلسم خوشبختی بسیار رایج بوده است . ظروف  
 سفالی و نقاشیهای دیواری و ساعت دیواری عجیبی که در تاریخ اعراب ذکر  
 شده در این قصر وجود داشته . درین معماری بی میبریم که هنر ساسانی  
 نه تنها هنر نمایش شکوه و جلال بوسیله جواهرات گرانبهاست که مورد معامله  
 بازرگانی قرار میگرفته ، بلکه در مشاهده آنها با هنر سازندگان زبردست  
 روبرو میشویم . البته همیشه ایرانیان خودشان این بناها را نمیساخته اند .  
 دسته انبوه اسیران از جمله والرین به کشت و کار زمین ایران گماشته شده  
 بودند و همچنین ساختمانهایی را بنا میکرده اند . بهین مناسبت ساختمان  
 کنبد معروف امپراطوری را به همکاری این اسیر معمار که والرین بود  
 نسبت میدهند .

طاق و گنبد ساسانی که ساختمان آن آفتاب منتهی است، نه تنها نظیر آن در ایران باستان دیده میشود بلکه در سرزمین خودمان هم وجود دارد. طاق کلیسای Saint-Hilaire - سن هیلردر پواتیه کاملاً بشکل گنبد ساسانی است. نزدیک پاریس کلیسای سانس Sens در خزانه معروف خود پارچه‌های ساسانی دارد که در نمایشگاه بیژانس پاریس مورد ستایش عموم واقع شد، ولی بسیاری از کلیساهای رومی سرستونهایی دارند که روی آنها نقش این پارچه‌ها را با دقت شگفت آوری ترسیم کرده اند. پارچه که در هر زمان ارمغانی بوده که به آسانی حمل میشده از ایران به ژاپن رفته و از سوئی فرانسه آمده است و برای نقش روی سرستونهای قرون وسطی از آنها تقلید میکرده اند. این نقشها که همیشه در میان دایره قرار گرفته با ساسانی در هنرها مورد تقلید واقع میشده است:

بر گردیم سر موضوع مجموعه مدالها، در این جامها و نگین‌هایی که پادشاه قادر مطلق را مجسم میکند، به اشکال جالب تری بر میخوریم؛ شکارهای سلطنتی، جانورانی که میچنگند و بشقابهایی که اشخاص عجیب و یا نامفهومی را مجسم میسازد، شکار میدانی که در خاور نزدیک در همه زمانها حیوان را بطرز گیرنده‌ای مجسم ساخته اند: جانور زخمی، جانور در حالت تاخت، جانوری که دنبال میکند و با دنبال شده است. «فردوسهای» پادشاهان ساسانی را بیاد میاوریم یعنی باغهای وسیع محصور که برای شکار پادشاه، شیران، بیران، گرازان، خرماها، شتر مرغها، گوزنان، گورخران، طاوسها، قرقاولها و جانوران کمیابی را در آنجا نگهداری میکردند. در طاق بستان بدنه‌های سراسر دیوار برای نمایش شکار گراز و آهو حجاری شده است. دور تمام زمین تور کشیده شده. شاه و همراهانش در زورق روی آب بر که روانند و بضرب تیر گرازان مرداب را از پا در میاورند. زنانی که مشغول چنک زدن هستند نیز در زورق سوارند و آنها را همراهی میکنند. بیاد میاوریم که ساسانیان شیفته موسیقی بوده اند، در نزد آنها بر بطنی و کرنا و چنک نواخته میشده، و این موسیقی است که در آسیای میانه و راج یافت و بالاخره به دربار چین نفوذ کرد. بنا بر این اهمیت جنبه بین‌المللی هنر ساسانی مجدداً بطرز روشنی آشکار میگردد ولیکن باز شکار خسرو دوم پیردازیم، در مجموعه مدالها روی یک بشقاب نقره به قطر ۳ سانتی متر منظره کاملی از یک سوار جالاک و زیبا دیده میشود. اسب در حالت تاخت است و باد همه نوارهای شاه را به

اهتزاز درآورده است؛ تاج بالدار سبك وزن جلوه میکنند، هلال ماه بالای دیپوم مروارید نشان صورت ظریفی را بطرز شایانی نمایان میسازد. تمام جزئیات جامه متناسب حرکت شکارچی که زه گمان را بسوی آهوان و گرازان گریزان میکشد درآمده است. با شوق تمام این حرکت ناخسترا با جزئیات آن از نوارهای موج تا پای آهوان و گرازان که در حال فرار موازی زمین قرار گرفته تماشا میکنیم. این يك شاهکار هنر ساسانی است که در دست ما میباشد. شدت وجوش حرکات متناسب با جانوران گریزانی است که در پیرامون شاه واقع شده اند. این نکته پایه و اساس هنر ساسانی است؛ یعنی يك نیروی حیاتی پر جنب و جوش که در عین حال دارای نظم قوی و دقیق میباشد. فراموش نشود که ساسانیان فقط جهانگشا بوده اند، پادشاهان توانایی که از رم تاهندوستان تولید بیم و هراس میکرده اند، ضمناً پیرو دین ملی مزدا پرستی بوده اند که اخلاق بسیار عالی و سختی داشته است.

این دین که آتش را مقدس میدانسته، دنیا را مرکب از موجودات خوب و بد می پنداشته که جاودانه در کشمکش هستند. با علم باین موضوع، شکار و کشمکش در نظر ماعهوم تازه ای بخود میگیرد. زمانیکه پی میبریم که کشتن جانوران درنده کار پسندیده ای بوده در عین حال اجازه نداشته اند بیش از ده هزار از آنها را نابود بکنند میفهمیم که این شکارچیان بی باك در عین حال روانشناسان برانزنده ای بوده اند. نه تنها شوری که در شکار نشان میداده اند یکی از لذت های زندگی آنها بوده بلکه تا حدی اینکار قابل ستایش بشمار میرفته است. همچنین میدانیم دسته دیگر جانوران هستند که پروان این کیش خود را ملزم به نگاهداری و پرستاری آنها میدانند.

اهمیتی که بشکار داده شده نشان میدهند که جانور زیباترین و جالبترین موضوع هنر ساسانی است. همین جانور ساسانی است که روی پارچه ها و روی سرستون های ما نقش شده و همین نقش و نگار است که تقریباً دست نخورده در قالیه های ایرانی، آخرین نماینده يك هنر توانا و عالی و بکر، ادامه یافته است.

تهران - آبانماه ۱۳۴۵

۲۔ آنچہ صادق ہدایت بہ فرانسہ نوشتہ است



طہارۃ عین و جنت و جہنم

نام اصلیش سیتا بود ولی او را سامپینگه مینامیدند که گلی  
زرد رنگ و دارای عطر شهوت انگیزی است. نخست مادرش پادما  
او را باین اسم نامید و همین روی او ماند.

پدرش که از نتاج خاندان قدیمی و نجیب زن بود پس از  
اتلاف اموال خود بمرگ نا بهنگامی در گذشت و برای همسر و  
دو دخترش لاکشمی و سیتا جز مختصر ملکی در کنگری نزدیک  
بانگالور و قرض بسیار چیزی نگذاشت.

پادما لاعلاج اطفال خود را با جدیت و فداکاری ای که  
سرمشق دیگران شود بیرورانید. او نیز بخاندان اشرافی بزرگی  
که اعتبارات خود را از دست داده بود منتسب بود. بالاخره در  
اثر قحطسالی مجبور شد که از همسایگان حتی از کسیکه در  
ایام سعادت با او رقابت داشت کمک بخواهد و بالمآل تنها ملکی  
که برای آنها مانده بود بثن بخت بر با خواری بفروشد. خریدار  
بعلاوه دختر بزرگش لاکشمی را هم از او خواست. پادما کد  
پیوسته از آینده اطفالش اندیشناک بود این پیشنهاد را فوراً  
پذیرفت هر چند در باطن از لحاظ یستی نژاد رباخوار رضایت  
نداشت.

جلو ایوان منزلشان منظره بسیار ممتد و زیبای دره کلمرک نمایان بود و مرغزاریکه مه رقیقی بر آن متعوج و نور آفتاب قوس و قزح بر آن احداث کرده بود آنرا محدود میساخت و در اثر عقیده عامیانه ای این دره غیرمسکون مانده بود .

اغلب پادما افسانه این دره را بدین تفصیل برای دخترانش نقل میکرد :

« در زمانهای خیلی پیش قبل از اینکه سفیدها به هندوستان رسیده باشند موجودات اثیری ای در این دره در نهایت خوشی و شادکامی زندگانی میکردند که چون از کارهای شاق انسان فنا پذیر فارغ بودند مثل کودکان بی غم و بی قرار زندگانی میکردند .  
» با خواندن نواهای دلکش در اطراف جنگل زیبای خود میگشتند .

« جمعاً يك خانواده را تشکیل میدادند ، تقریباً مرض بین آنان وجود نداشت . مرگ هم که سالخوردگانرا فرا میرسید چنان با آرامی آنانرا میربود که کوئی بخواب عمیقی فرو رفته اند . خوراک این قوم فقط عطر گلها بود و در قصوری زندگانی میکردند که با زمرد و یاقوت و زبرجد ساخته شده بود و باغهایی مانند سواراج که مرغانی با پرو بال طلائی در آنها میخواندند بر آنها احاطه داشت .

کار روزانه آنان عبارت از عشق ورزی و برجستن میان درختان بود و برای گذراندن وقت با رغبت کامل بساز و شعر و ساختن معابدی با سنگهای قیمتی میپرداختند . ضمناً با آدمیان خصوصاً

صنعتگران آنان محشور بودند و از بدایع صنعت آنان تقلید میکردند چنانکه زندگانی این مردم پر نشاط با شعر و زیبایی توأم بود .

« ولی يك روز فرح بخشی که آدم سفید رسید و در این سرزمین مأوی گزید دستگاہ تقطیری برای گرفتن عطر گل و ریاحین بیحد این محل فراهم ساخت . اواخر بهار که کارخانه بکار افتاد و عطر شدیدی از عصاره گلها باطراف پراکنده گشت که طبعاً قویتر از عطر گلهای طبیعی بود و با شامه حساس پریان گلمرک موافقت نداشت این موجودات عزیز جمعاً بجناب کارخانه شتافته با ولع هرچه تمامتر بااستشمام عطر شدید گلها پرداختند و جمعاً بخاک هلاک در افتادند بطوریکه يك جفت از آنان هم برای حفظ نسل باقی نماند . از آن بعد این دره مطرود و کارخانه طعمه حریق و دره مأمن وحوش مردم آزار گردید و کسانی که برحسب اتفاق گذارشان باین دره افتاده بمرگ شدید غیرقابل وصفی در گذشته اند . »

هر دفعه که سامپینگه این داستان را می شنید تأثیر شدیدی در مخیله او باقی میگذاشت و هر کلمه ای که مادرش ادا میکرد در حافظه او نقش می بست و هر لغت بوجهی سحر آعیز تصاویری در مخیله او ایجاد می نمود . غالباً توضیحاتی در اطراف سکنه خوشبخت این سرزمین از مادرش سؤال میکرد و مادر که بتکرار مطلب تخریص میشد با قدرت خستگی نا پذیری بتجدید مطلب پرداخته هر بار بالطبع حشو و زوائدی که مفید مینمادند بدان می افزود .

سامپینگه در دوازده سالگی مادر خود را از دست داد .  
این مرگ با عصاب دختر جوان ضربت شدیدی وارد ساخت و چون  
ربا خوار و خواهرش بمنظور توطن به بنگالور میرفتند او هم بدانجا  
رفت .

این پیش آهد برای سامپینگه بسیار مهم بود زیرا سیوا شوهر  
آئیده اش که از طفولیت بنام او نامزد شده بود در بنگالور سکنی داشت  
و در سن پانزده سالگی مستحفظ معبد گانشا ( فیل - خدا ) شده  
بود او هم پسری دلچسب و در عین حال تنبل و هوسباز بود و اغلب  
خود را با دوستیزکان مشغول میداشت . ولی ابدأ حسادتش در خاطر  
سامپینگه ایجاد نمی نمود .

زندگانش تغییر زیادی نکرد و یکرشته کارهای مربوط  
بخانه را انجام میداد و در ضمن پرستاری خواهرش که آستن بود  
باو محول گردید ولی مطیع و سر برآه دائم در فکر خدایان و  
قهرمانان بسر میبرد . ظاهراً مانند سایرین زندگی میکرد ولی  
در حقیقت منزوی و خود را با افکار پراقتلاب باطن خود مشغول  
میداشت .

در مواقع بیکاری سامپینگه غالباً برای ملاقات نامزدش به  
پیشگاه بت بزرگ گانشا که سر فیل و اندام آدمی داشت و از سنگ  
حجاری و بروغن سیاهی اندود شده بود میرفت . معبد با حلقه های  
کل مگرا و حاشیه ای آمیخته به برگهای اسهک مزین شده بود  
و عطر تندى از عود و کندر از محراب در فضا پراکنده میشد و  
سیوا نیمه لخت با لنگی که بدور خود بستد بود در بالای تپه

بزازین میخندید .

سامپینگه بعلت همین خلق و خو و فکر بی آلابشی که روزی بر حسب قانون غیر قابل نقضی با او متحد خواهد گردید او را دوست میداشت ولی اصولاً از اصطکاک با مردان واهمه داشت و از تصور آن پربشان خاطر میگردید . آیا با دیگران تفاوت نداشت ؟

باری در این شهر بنگالورا و آزادی بیشتری پیدا کرد و در باغ نباتات موسوم به لعل باغ کنج دنجی در مقابل دریاچه مصنوعی ای که شاخسار بسیار و گل و ریاحین بی شمار بر آن احاطه داشت برای خود یافت ، دو قو بآرامی روی آب سبزرنگ آن در گردش بودند و در آنجا خود را تسلیم تصورات و تخیلات تفریحی خود کرده بکشور عجایبی که در آن بآرامی افکار راجعه بخدایان و قهرمانان همچنانکه در خاطرش تجسم یافته بود جولان داشت بازگشت . مثل اینکه ابدان قوی و عملیات قهرمانی آنان را در صحنه های پر آشوب و عجیبی می بیند و افکار آزاد طفولیت و ماجرا-جویانه ای با آن توأم شده بود .

يك فكر خيال او را مشوش میداشت . . . .

حال خواهرش رو بسختی نهاد و شوهرش او را به بیمارستان وایویلاس فرستاد و سامپینگه در اطاق عمومی بر بالین او می نشست و غالباً برای سرگرمی او از سرزمین گلرنگ صحبت میداشت ولی خواهرش از شدت درد رغبتی بشنیدن آن داستان نشان نمیداد .

این اقامت در بیمارستان وضعیتی برای سامپینگه ایجاد کرد که خودش حدس نمی‌زد. بوی فنول که در تمام راهروها پیچیده بود و رفت و آمد پرستاران و خانم حکیم انگلیسی با آن فیس و افاده و آن بهداشت طهی بیمارستان و خود بیماران و کسانی که بعبادت آنان می‌آمدند تمام اینها برای او چیز غیر منتظری بود.

حال خواهرش روبروخامت نهاد و سر یزشك بیمارستان بیرون کشیدن جنین را تجویز کرد و با مخالفت شوهر. مقرر شد او را عمل کنند.

سامپینگه از این جریانات چیز زیادی نمی‌فهمید فقط حس میکرد که خطری متوجه خواهرش شده است.

فردای آنروز مقارن ظهر فهمید که خواهرش را عمل کرده‌اند و او سامپینگه را باطاق خود احضار کرده است.

لاکشمی ظاهراً چنان مینمود که در خواب است ولی رنگی بزرگی موز داشت و عرق بسیاری کرده بود. حلقه چشم و منخرین و گونه‌هایش تغییر شکل داده بود و لبانش بسختی چین خورده بود. همینکه شنید سامپینگه وارد اطاق گشته چشمهای خود را کشود و مدتی با یأس و حرمان در او نگرست.

سامپینگه با آرامی نزدیک تخت شد و مدتی خواهرش را که برای در آغوش کشیدن او جهد بسیار مینمود مشاهده کرد و خواهر با کلماتی مقطع و پراگفت:

« من در خانه این مرد خیلی رنج کشیدم. تنها چیزی

که او از من انتظار داشت پسری بود که وارث او شود اینک  
بآرزوی خود رسید و بزندگانگی آسوده خود ادامه خواهد داد .  
برای افرادی مثل ما سعادت در روی زمین وجود ندارد . او همیشه  
بمن میگفت :

« من ترا هم محض رضای خدا قبول کردم حالا تو خواهرت  
را هم سر بار و نان خود من کرده ای ؟ » من برای تو خیلی مشوشم .  
برگرد به کفگری پیش عمه پیرمان یا لا اقل با سیوا عروسی  
کن ..... »

او بنظر میرسید برای مخفی داشتن اضطراب درونی خود  
خیلی سعی میکند . با چهره ای که از درد بهم بر آمده بود و  
خستگی بسیار باز با اشک خود گونه های سامپینگه را نوازش  
میداد .

بعد او را گفت : « دستهای مرا فشار بده » سامپینگه  
دستهای سرد خواهرش را گرفت در حالیکه ناله جانسوز او را  
می شنید و چشمهای خواهرش را میدید که دیگر جایی را نگاه  
نمیکند و قوه دراکه خود را از دست داده است . سامپینگه  
پرستار را طلب کرد و پزشک معجلا رسید ولی بیفایده بود و او  
در گذشته بود . کمی بعد پرستاران با آخرین تنظیفات او مشغول  
شدند .

سامپینگه با عبور از در بیمارستان خود را از هجوم هم  
وغم نجات داد همینکه خود را در کوچه دید نسبتاً آرامش خاطری  
در خود حس کرد ولی خود را سخت بی پشت و پناه یافت . چه



کند ؟ آیا دوباره بخانه ربا خوار برگردد ؟ غیرممکن است .  
بدون اراده بطرف تپه ای که معبد گانشا بر فراز آن قرار  
داشت برآه افتاد . سیوا با دخترکی گرم صحبت بود ، بمشاهده  
سامپینگه دخترک را رها و بجانب او آمد . سامپینگه بدون اینکه  
بتواند چیزی بگوید مات و متحیر در او مینگریست . او دستش  
را گرفت و کشید پشت بت گانشا . سامپینگه گفت :

- من بیکس و بی پناهم . ممکن است منبهد با نوزند گانی

کنم ؟

د - آه ، نه هنوز ؛ بی برگ و نوائی من بسیار است باید باز  
چندی تحمل کنی .

پس او را در بر گرفته بر سینه خود فشار داد و در آغوشش  
کشید و او چنان از خود بیخود شده بود که قادر بدفاع نبود و  
برای فکر اینکه چنین یا چنان کند رنج میبرد . گرچه حقیقاً  
محتاج باین بود که از خود فارغ باشد يك حس بیزاری او را فرا  
گرفته بود . سیوا بنرمی مطالبی در گوش او میگفت و او را بجانب  
خود میکشید .

سامپینگه فقط بوی زنده عرق و عضلات محکم و تنفس  
مقطع او را حس مینمود و دستهایش بلا اراده روی بدن او حرکت  
میکرد . او در حال نومیدی لحظه ای از خود بیخود شد بعد با  
رنگ پریده و قیافه منزجر خود را از آغوش او خلاص کرد .

جلو آنان آن توده سنگ حجیم ، آن خدائی که در طفولیت  
سامپینگه آنهمه اعتقاد و بستگی و احترام و رعب نسبت بآن ابراز

میداشت و سر بر آسمان برافراشته بود فعلا در نظر او قدرت و عنوان خود را از دست داده بیکاره و پوچ و بی‌معنی مینمود.

سیوا حالت رمیده او را نگریسته بطوری شانه های او را محکم گرفت که از وحشت رنگ از رویش پرید.

سیوا گفت: «چقدر امروز تو عجیب بنظر می آئی.»

سامپینگه با کلمات مقطعی جواب داد: «اگر میدانستی!» و بعد صورتش را در دستهایش گرفته فرار کرد. سیوا تا پای تپه او را مشایعت نمود.

احساس تنهایی و بی‌کسی او را پریشان کرده بود و با خود میگفت: «شاید این وضع برای دیگران مفید بود ولی نه برای من.» دفعتاً چیزی بفکرش رسید. او مثل دیگران نبود یعنی عادت نکرده بود. چرا؟

او خسته بود خسته بحد مرگ. همه چیز برای او بی‌معنی و پوچ شده بود. از نامزدش نیز بیزار بود. او میخواست با این خدایان و قهرمانان با بازوان توانا و هیاکل کامل نزدیک شود یعنی تا حال تصور میکرد که توانائی این از خود گذشتگی را خواهد داشت که با شوهرش در سایه این ستونهای معبد گانشا زندگی کند ولی حالا میدید که این تصورات مورد نداشته و زندگی یکتواخت با سیوا برای او غیر ممکن است.

سامپینگه کینه مبهمی برای کائیکه میشناخت یا در ندیده گرفتن خود خواهی و پستی آنان مردد بود در خود حس کرد. کوچه در تمام طول خود خلوت و لخت و نامطبوع بود

سریچ چند کودک جلو دکانی بازی میکردند و یکدسته هندو در میان ممبر چهار زانو نشسته توتون میجویدند .

آرامش این مناظر بیش از پیش بر عصبانیت او افزود زیرا با انقلاب درونی او موافقت نداشت و همچنانکه بی قید و نامنظم پیش میرفت دفعه خود را جلو لعل باغ یافت و از شدت خستگی و ضعف بجانب دریاچه رفته خود را روی نیمکتی افکند

بامید اینکه شاید دوباره بوضع بهتری بوجود آید بفکر خودکشی افتاد . در این لحظه تمام همش مصروف این بود که هرچه سهلتر چشم از جهان بپوشد و برای تهییج خود کیسوان خود را نوازش میداد . تا امروز با تسلیم و رضا زندگی میکرد ولی در بن بستی گرفتار آمده بود که زندگانی برای او غیر قابل تحمل شده بود .

نخست بآب عمیق و سبزرنگ دریاچه خیره شد دفعه توجهش به گل پادما ( نیلوفر سفید هندی بسیار درشت ) معطوف گردید که گلبرگهای فوق العاده بهنی داشت و این نام مادرش بود . ضمناً دواری از هوای ملایم و رایحه مطبوع گلهایی که او را احاطه کرده بود و او با ولع تمام عطر آنها را بیاد سرزمین سحرآمیز گلمرگ میبلعید بر او عارض گردید .

دفعه در اثر تغییر حالت بی سابقه ای چنین بمخیله اش خطور کرد که یادگار زندگانی گذشته ای را که متعلق بخود او و در میان این مردم اثری داشته در نظرش مجسم است .

فکرش که در تنهایی تحریک و تیزبین شده بود متدرجاً تقویت میشد. شاید این نشاط غیر قابل ادراکی باشد که فقط بکسانی عارض میشود که حس میکنند بعالم دیگری خوانده شده اند و شوق مخصوصی از این در خود احساس میکنند که بزودی وظیفه خطیر خود را گرچه مواجه شدن با مرگ باشد انجام خواهند داد.

او چون سابقاً در این دره زندگانی میکرد آنها بخوبی میشناخت. دفعهٔ وجد غیر قابل وصفی باو روی نمود. چون میخواست یکباره خود را از رنج وجود خلاصی بخشد. در این لحظه بچیزی که فکر نمیکرد خود کشی بود بلکه میخواست زودتر باین مرحلهٔ درخشان مخیلات و تمایلات خود واصل شود و آرامشی در درون خود احساس نمود. مجدداً مورد نظرش بجلوه در آمدند و ذات لایزال از میان مقربین درگاه با لبخند جذابی او را بزمی میگفت: «ای سامپینگه دلر با بیا پیش ما ما ترا حمایت میکنیم چون تو از این دنیا ایستی مقدمت بر ما کرامی خواهد بود.»

سامپینگه بهترین لباس ساری خود را در بر کرده بود و در بغل دو روپیه و چند آنا پول داشت و با این پول میتواند خود را بدهکدهٔ مسقط الرأس خود برساند و بجانب درهٔ ممنوع برود و در میان موجودات اثیری آن زندگی کند و از عطر گل‌های آن سرزمین سرمست شود و بکابوس درونی خود بدین وضع خاتمه دهد.

در حوالی ساعت پنج صبح که باران باریده و بوی مطبوع  
حناك نمناك در هوا متصاعد بود. سامپینگ در لباس ساری چسب بدنش  
چون دوشیزه پرهیزکاری سرخوش و سرمست بود.

گلمرک بالوان مختلفه متمایز در روی زمینۀ خاکستری  
رنگی که مختصر نوری بآن تابیده باشد تا چشم انداز دور دستی  
که درخت های گل مهور پوشیده شده از گلهای قرمز رنگی آنرا  
محدود کرده باشد ممتد میشد.

همینکه آفتاب برآمد و زمین را بنور خیره کننده خود  
روشن ساخت سایه سامپینگ نیز معدوم شده بود.

annas . Avec cet argent, elle pouvait regagner son village natal, et puis aller vers la vallée interdite de ses rêves . Aller vivre parmi ces êtres éthériques et se griser du parfum des fleurs et ainsi finir avec les cauchemars de son existence.

C'était vers cinq heures du matin, il avait plu et il montait du sol détrempé une bonne odeur de terre mouillée.

Sampingué était ravissante dans sa robe de sari serrée autour de sa taille, comme une vierge consacrée.

Golmarg se détachait en teintes vives, sur un fond de grisaille vaguement éclairé, le paysage de la vallée s'étendait au loin avec ses arbres de Gol Mohur couverts de fleurs rouges fantastiques.

Quand le soleil se leva et inonda la terre avec sa lumière aveuglante, la silhouette de Sampingué avait déjà disparu.

Fin

Elle eut un vertige, fascinée par l'atmosphère calme et paisible des fleurs qui l'entouraient, elle humait voluptueusement le parfum discret qui s'évaporait à ce royaume enchanté de Golmarg.

Par un anormal enchevêtrement d'images, le voile s'écarta dans un nuage de souvenir, elle vit brusquement une vie qui avait été la sienne, quelque temps plus tôt parmi ce peuple ravissant. Son esprit qui s'était aiguisé et subtilisé dans l'isolement, fonctionna à un rythme accéléré. C'était peut-être la joie incompréhensible de ceux qui se sentent appelés et qui savent enfin par une illumination spéciale, qu'ils vont bientôt accomplir leur mission suprême, même s'ils s'exposent à la mort.

Elle reconnaissait toute cette vallée, puisqu'elle y avait vécu autrefois. Soudain une béatitude inexprimable l'envahit. Elle avait donc le moyen de finir une fois pour toutes avec les tracasseries de l'existence. En ce moment elle ne songeait même pas au suicide, elle voulait explorer ce domaine merveilleux de ses rêves, de ses aspirations, elle éprouva un grand soulagement. Les images se ranimèrent, le maître souriant entouré de hauts dignitaires murmurait à ses oreilles: « O, douce Sampingué, viens donc parmi nous, nous te protégerons, tu es bienvenue chez nous, puisque tu n'es plus de ce monde. »

Elle portait sa meilleure robe de sari, et dans sa poche il y avait 2 roupies et quelques

lonnes du temple de Ganesha : Maintenant elle se rendait compte que tout cela était fini. Une existence monotone avec Civa, lui parut impossible.

Elle éprouva une haine confuse pour tous les gens qu'elle connaissait, qu'elle soupçonnait de dissimulation, d'égoïsme et de bassesse.

La rue s'étendait déserte, vide, hostile. Dans un tournant quelques enfants nus jouaient devant une boutique, un groupe d'Hindou sac-croupis au milieu de la chaussée, mâchonnaient des chiques.

Ce tableau paisible l'exaspéra davantage, c'était trop en désaccord avec le tumulte de son cœur. Elle marcha nonchalamment, avec une démarche saccadée, elle se trouva comme par hasard devant Lal Bagh, fatiguée, exténuée, elle alla vers l'étang et se laissa tomber sur une banquette.

Dans l'espoir de pouvoir renaître dans une existence meilleure, elle songea au suicide. A ce moment elle souhaitait le plus sincèrement mourir. Elle caressa ses propres cheveux pour se donner du courage. Elle était résignée jusqu'à ce jour, mais dans l'impasse qu'elle se trouvait à présent la vie lui était devenue intolérable.

Elle fixa obstinément l'eau profonde et verdâtre, soudain son attention fut attirée sur une gigantesque fleur de Padma (lotus) avec ses pétales énormes. C'était le nom de sa mère.



chair ferme, sa respiration entrecoupee. Ses mains palpaient inconsciemment son corps. Elle s'abandonna un moment dans un élan désespéré, puis elle se dégaga de son étreinte, pâle, avec un rictus douloureux.

Devant eux s'élevait le colosse de pierre. Ce dieu qui dans l'enfance de Sampingué, lui inspirait tant de confiance, d'attachement, de respect ou de terreur, venait de perdre sa force et son prestige. Il était devenu impuissant, vide, dénué de sens.

Civa s'aperçut de son air hagard, il la prit aux épaules, la fixa si intensément qu'elle pâlit d'appréhension.

«-Comme tu es bizarre, aujourd'hui» murmura-t-il.

Sampingué répondit d'une voix brisée : «Si tu savais!» Puis elle cacha son visage dans ses mains et s'en alla. Civa l'accompagna jusqu'au bas de la colline.

La sensation de sa solitude la bouleversa. Elle se dit : «C'est peut-être intéressant pour les autres, mais pas pour moi.» Soudain elle eut une illumination : « Elle n'était pas comme les autres. Elle était inadaptée, pourquoi?... »

Elle était lasse, lasse à mourir. Tout était banal et insipide, et son mari nominatif lui inspirait du dégoût. Elle désirait l'étreinte de ces dieux, de ces héros avec leurs bras vigoureux, leurs lignes parfaites. Dire qu'elle se croyait capable de faire des sacrifices et plus tard vivre avec son mari à l'ombre des co

infirmière , le médecin arriva en hâte , mais ce fut inutile , car elle mourut , et peu après les infirmières s'occupèrent de sa toilette funèbre.

Franchissant la porte , elle se sauva affolée de douleur . Une fois dans la rue , elle se sentit calmée, mais affreusement seule et abandonnée . Que faire? Regagner la maison de l'usurier? impossible .

Elle se dirigea automatiquement vers la colline où s'élevait le temple de Ganesha. Ci-va bavardait avec une fillette. En l'apercevant, il la congédia et vint à elle . Sampingué le regardait bêtement sans pouvoir proférer un mot . Il lui prit ses mains et l'entraîna derrière l'idole de Ganesha, Sampingué murmura :

« - Je suis si abandonnée et seule, puis-je désormais vivre avec toi ?

« - Oh , pas encore , dit-il, je suis tellement pauvre ! Attends encore quelque temps ».

Puis, il la prit par la taille, la serra fortement contre lui et l'embrassa . Elle fut tellement déconcertée qu'elle fut incapable de se défendre. Elle souffrait trop pour penser à agir d'une façon ou d'une autre . Elle avait surtout besoin de s'oublier . Une sensation de dégoût l'envahit . Il lui murmura des paroles douces à l'oreille et l'enlaca de nouveau .

Elle sentait l'odeur âcre de sa sueur , sa

Lakshmi semblait dormir, son visage couleur de banane, était en sueur, les cernes, les narines, les joues défaits, les lèvres tristement plissés.

Dès qu'elle entendit Sampingué entrer, la malade ouvrit les yeux et la regarda avec une espèce d'infinie et anxieuse gratitude.

Sampingué s'approcha tout doucement du lit et regarda longuement sa soeur, qui fit un grand effort pour l'enlacer. Puis elle balbutia d'une voix brisée:

« - J'ai trop souffert sous le toit de cet homme, ce qu'il exigeait de moi : c'était d'avoir un fils pour lui succéder. Son désir est exaucé, qu'il vive en paix... Pour les gens comme nous, pas de bonheur possible sur la terre, il me disait toujours : « je t'ai recueillie par charité, et tu amènes ta soeur, une bouche de plus à nourrir »...

« j' ai tellement peur pour toi... Retourne chez notre vieille tante à Kinguéri, ou plutôt marie toi avec Civa... »

Elle semblait faire de grands efforts pour dissimuler son émotion. Le visage crispé par la douleur et la lassitude, elle caressa encore les joues de Sampingué en larmes.

Puis elle ajouta : « Serre bien mes mains. » Sampingué prit les mains froides de sa soeur, elle entendit un sanglot plaintif, les yeux mi-clos de sa soeur ne regardaient plus, elle avait perdu connaissance. Sampingué appela l' -

pays merveilleux, où l'on vivait doucement les images de ses dieux et de ses héros telles qu'elle les avait vues dans son rêve. Elle voyait déjà leurs corps splendides, leurs gestes hiératiques, dans des scènes compliquées et bizarres, la nostalgie de son enfance libre et aventureuse se mêlait à cela.

Un regret l'envahissait.

L'état de sa sœur empira, son mari l'envoya à l'hôpital de Vanivilas. Dans le dortoir commun, Sampingué veillait sa sœur et parfois pour la distraire lui parlait du pays de Golmarg. Mais sa sœur souffrait beaucoup et ne s'intéressait pas à ses histoires.

Ce séjour à l'hôpital fit découvrir à Sampingué un monde qu'elle ne soupçonnait pas. L'odeur du phénol qui flottait dans les couloirs, le va et vient des infirmières, la doctoresse anglaise avec son air hautain et sa gentillesse froide, la propreté méticuleuse, les malades et les visiteurs, tout cela était pour elle quelque chose d'inattendu.

Le cas de sa sœur devint sérieux. Le médecin en chef préconisa l'avortement, mais le mari s'étant opposé elle devait bientôt subir une opération.

Sampingué ne comprenait pas grand chose. Seulement elle flairait un danger qui menaçait sa sœur.

Le lendemain, vers midi, elle apprit que sa sœur était opérée, et qu'elle la réclamait dans sa chambre particulière.

le de menus travaux de ménage lui furent confiés, et de plus elle prenait soin de sa sœur enceinte, toujours obéissante, docile, perdue dans ses rêveries de dieux et héros. En apparence elle vivait comme tout le monde, mais en réalité, elle menait, dans la solitude où elle se complaisait, une existence intérieure extrêmement ardente.

Pendant ses loisirs, Sampingué allait souvent voir son mari nominatif devant l'idole colosse de Ganesha, taillée en pierre et enduite d'huile noire, avec une tête d'éléphant et des membres humains. Le temple était décoré de guirlandes de fleurs de mogra et de franges en feuilles d'asbek. Une odeur puissante d'encens et de benjoin montait de l'autel. Perché en haut de la colline, Civa demi-nu, avec un pagne, souriait aux visiteurs.

Sampingué aimait son futur mari à sa façon, par esprit de fidélité, se croyant liée à lui, par une loi inexorable. Mais au fond, elle craignait le contact des hommes et se sentait obsédée par une sensation trouble: n'était-elle pas différente des autres?

Enfin dans cette ville de Bangalore, elle trouva une évasion. Elle découvrit à Lal Bagh, le jardin des plantes, un coin tranquille devant un étang artificiel entouré de branches touffues et de fleurs. Deux cygnes glissaient paisiblement sur l'eau verdâtre. Là, elle s'abandonna aux fantaisies de son imagination et retourna à son

qui se hasardent à s'aventurer dans cette vallée périssent d'une mort violente et inexplicable.»

Ce récit, chaque fois qu'elle l'entendait, faisait une vive impression sur l'imagination de Sampingué. Chaque mot prononcé par sa mère entraît en elle et se gravait dans sa mémoire, chaque mot possédait le pouvoir magique de faire naître des images. Elle demandait souvent des détails complémentaires sur les habitants de cette heureuse contrée, et sa mère, encouragée, répétait inlassablement la même histoire, et chaque fois, par instinct, elle inventait des détails nouveaux et curieux qu'elle croyait intéressants.

Sampingué perdit sa mère à l'âge de douze ans. Cette mort produisit un grand choc sur les nerfs de la jeune fille, et comme l'usurier avec sa soeur allaient se fixer à Bangalore, Sampingué aussi les suivit.

Cet événement avait son importance pour Sampingué. Car Civa son mari nominatif, à qui on l'avait fiancée dès sa naissance, se trouvait aussi à Bangalore. Agé de quinze ans, Civa était le gardien d'un temple de Ganesha (éléphant-dieu). Assez charmant garçon, il était paresseux et passionné, et s'amusait souvent avec les filles. Mais ceci n'éveillait aucun sentiment de jalousie dans l'esprit de Sampingué.

Sa vie ne changea pas beaucoup, une fou-

habitaient dans des palais d'émeraude, de rubis et de lapis lazuli, entourés de jardins comme celui de Swaraj, où chantaient des oiseaux à plumes dorées. Leur occupation journalière consistait en élans d'amour et en joyeuses gambades parmi les arbustes. Et comme passe-temps, ils s'adonnaient volontiers à la musique, à la poésie et à la construction de temples merveilleux en pierres précieuses... Ils étaient en relation avec les hommes et les artistes humains s'inspiraient de leurs oeuvres. Ainsi la vie de ce peuple ravissant était imprégnée de poésie et de charme.

« Mais un beau jour L'Homme Blanc arriva, s'installa dans le pays, construisit une distillerie et extraya le parfum des fleurs qui y abondaient. Vers la fin du printemps, l'usine fonctionna, dégageant aux alentours une forte odeur de parfum. Le parfum plus puissant, naturellement, que celui des fleurs elles-mêmes, plus concentré, n'était plus, pour le nez délicat des sylphes de Golmarg, en harmonie avec la nature. Ces aimables créatures attirées par ces émanations, se ruèrent en masse vers l'usine et flairèrent avec tant d'avidité l'essence des fleurs, qu'elles en moururent de sorte qu'il n'en resta pas un seul couple pour perpétuer la race. Cependant, par un sort étrange, cette vallée devint maudite, l'usine fut détruite par le feu et le pays infesté par des bêtes malfaisantes. Depuis ce jour les gens

ceux-là même qui l'avaient jalosée aux temps heureux. Enfin elle fut obligée de vendre à un usurier, à prix dérisoire, la propriété qui leur restait. Celui-ci demanda en plus la main de sa fille aînée, Lakshmi. Padma trop préoccupée de l'avenir de ses enfants, accepta cette proposition avec empressement, quoique à contre coeur l'usurier étant un paria.

Devant la véranda de leur bungalow, la vue sur la vallée de Golmarg s'étendait au loin, c'était un paysage magnifique perdu dans la verdure, par-dessus lequel flottait une brume légère qu'un rayon de soleil irisait. Mais à cause d'une superstition populaire la vallée restait inhabitée.

Souvent, Padma racontait à ses deux filles la légende qui entourait la vallée:

« Dans les temps immémoriaux, disait-elle, avant l'arrivée des Blancs aux Indes, des êtres merveilleux vivaient dans cette vallée paisible et charmante. Libérés des besoins grossiers des mortels, ils étaient joyeux et remuants comme des enfants.

« Ils erraient à travers leurs magnifiques forêts en chantant de belles chansons.

« Ils ne formaient qu'une seule famille. Presque pas de maladies. Ils connaissaient pourtant la mort, mais les vieillards mouraient doucement comme on s'endort. Ils se nourrissaient exclusivement du parfum des fleurs et



## Sampingué

Son vrai nom était Sita, mais on l'appela Sampingué, nom de fleur jaunâtre qui exhale un parfum aphrodisiaque. Ce fut d'abord sa mère Padma qui l'appela ainsi; et ce nom lui resta.

Son père, issu d'une ancienne famille de la caste des Jains, après avoir gaspillé ses biens, mourut prématurément, en laissant pour tout héritage à sa femme et à ses deux filles Lakshmi et Sita une petite propriété à Kinguéri, près de Bangalore, et des dettes.

Padma, résignée, éleva ses enfants tant bien que mal au prix de maints sacrifices et fit preuve de courage. Elle-même descendait d'une famille de grande bourgeoisie déchue. Enfin, à la suite d'une année de disette, elle fut contrainte d'accepter le secours des voisins, de

# Sampingue

Par

Sudegh Herlayat

هوڤباز

LUNATIQUE

رگبار تندی چون بارانهای بدو پیدایش زمین، شلاق وار  
 بر زمین بی دفاع فرود می‌آمد و باد ذرات کوچک آب را جمعاً  
 بصورت غبار روی معبر قیراندود جا بجا مینمود و حال آنکه دریا  
 ساکت و آرام با عشق کهن و عمیق خود در مه سربی رنگی  
 مستور بود. همه چیز مرطوب و چسبنده و لزوج شده بود و رطوبت  
 در همه چیز نفوذ داشت حتی در بدن رخنه کرده روح را کسل  
 کرده بود. لرزه اشتیاقی در تمام موجودات جولان داشت و باد  
 جنون یا مستی، ترك و بیزاری جاهلانه‌ای نسبت به همه چیز حتی  
 هستی در اعماق وجود برانگیخته بود. در میان این غوغای نمایلات  
 هوس انگیز آب هم جاری بود، آبی که گوئی در اثر خشم خدایان  
 فرو میریخت و صدای آن سایر صداها را از بین برده بود و دفعتاً هم  
 متوقف میگردد.

اطافی که اخیراً در مرتبهٔ تحتانی بنائی اجاره کرده بودم  
 ظاهراً راحت بود ولی هنوز نتوانسته بودم به اشیاء موجود در آن  
 عادت کنم. اثنائاً آن ظاهر عجیب و مرموز و محکمی داشت :  
 کمد خپله و قرص و گنجینهٔ بلند و باریک و عملی ولی نخاله  
 و مسخره و میز کت و کلفت گرد و آئینهٔ ظریف آن همه مثل این

بود که بمن توجه تهدیدآمیزی دارند. بوی زننده تندی که مخصوص هندوهاست در هوا پراکنده بود. در خیابان پاره دوز هندی پیری با عمامه قرمز خود نیمه لخت بوضع زاهد متعبدی زیر پنجره من نشسته گرم تماشای ازدحام خلق بود، بدتش لاغر و خشک و زیتونی رنگ بود و چشمهایی سیاه و گرد و فرورفته داشت. قسمت اعظم صورتش زیر ریش پریشانی مخفی شده بود و جعبه چرک کهنه و مقداری کفش مندرس روبروی او پخش بود.

امروز تمام بعد از ظهر را بشنیدن گراموفون یعنی صفحه هندی‌ای که برحسب اتفاق خریده بودم مصروف داشته بکرات آنرا گذاشتم بعد در صندلی خود افتاده ریزش قطرات باران و افراد معدودی را که در کوچه آمد و شد میکردند تماشا میکردم. پنجره من رو بدریا باز میشد که توده خاکستری رنگی آنرا تشکیل و در افق در مه و ابر محو میشد.

در این ضمن دستی بندر اطاق من خورد فوراً در را گشودم دیدم زنی لاغر اندام و رنگ پریده ولی خیلی مرتب که خطوطی منظم برپیشانی داشت با چشمهای درشت سبز رنگ و موی بور با نریدید تمام بمن گفت:

« محض رضای خدا این صفحه را تزئید چون اعصاب مرا تحریک و بسختی عصبانیم کرده. »

گفتم: « بیچشم و خیلی از این پیدش آمد متأسفم. »  
او هم اظهار تشکر کرده باطاق مجاور رفت.

منهم گراموفون را از حرکت باز داشته فکر کردم که این زن

باید خارجی ای باشد که هنوز بساز هندی عادت نکرده یا در اثر توهمات بی اصلی شاید از این صفحه متنفر است. بهر حال روی تخت دراز کشیده مجله مصور محلی ای را نگاه کردم.

ساعت هشت بسالن غذا خوری که در مرتبه سوم است رفتم. رئیس پانسیون که آدم سبزه روئی از اهالی گوا بود و خود را اهل یرتقال معرفی میکرد مرا به يك نیم دو جین اشخاصی که ملیتشان مشکوک بنظر میرسید معرفی نمود. سوپ را خورده بودیم که در شدت هرچه تمامتر صدا کرد و همسایه اطاق خود را دیدم که با طمطراق تمام وارد اطاق گردید. لباس ابریشمی یقه باز و تنگی در برداشت که بکلهای زرد و آبی منقش بود. نظافت طبهش زیبایی او افزوده باندام نازک موزونش وضع دلچسبی داده بود. با حرکت سر بررقای هم منزل خود سلامی کرده روی تنها صندلی خالی دور میز ما نشست.

پس از صرف غذا از رئیس پانسیون در اطراف احوالات این زن سؤالاتی نمودم.

رئیس پانسیون با قیافه بوزینه مآب و اشارات چشم خود بمن گفت:

« - اسمش فلیسیا و خانه بدوشی است که از هیچ پیش آمدی ابا ندارد و بخنده گفت همینقدر نصیحتاً عرض میکنم که با آتش بازی نکنید. »

من خیلی مصر بودم این شخص که این ظاهر عجیب را

دارد و اینطور ظالمانه مرا از شنیدن ساز دلخواه خودم بازداشت  
بدانم کیست .

سرسب که برای گردش از منزل خارج میشدم فلیسیا را با  
پاره دوز روبروی پنجره خودم گرم صحبت و اختلاط دیدم .

ابرها متفرق و قرص ماه رنگ بریده ای مثل چشم ماهی مرده  
که در دریا بنظر میرسد روشنائی خفیفی برشب بمبئی افکنده بود  
و سراسر آسمان مثل اینکه ترشح شیری رنگی بآن شده باشد  
یک پارچه نورانی بود . اتوبوسها و تاکسیها در اثر مالش قطعات  
آهن آنها بیکدیگر سر و صدای سرسام آوری بپا کرده بودند .  
من از کوچه ای میگذشتم که بگردشگاهی منتهی میشود که مملو  
از رنگت پوشانی است که عمامه های بزرگ رنگین بر سر دارند .  
عموم زنان ملبس بساریهای رنگارنگ بودند که بنظر میرسید  
بر سر زمین میخزند . در این ازدحام خلق و درهم لولیدن افراد  
مربوطه بطبقات مختلفه در صور متنوعه اعم از بومی و خارجی  
و هندو چنین بنظر می آمد که در مجلس بال کستومه ای در  
گردش .

در مراجعت از آپولو بوندرو عبور از شسه مخصوص بندر دیدم  
فلیسیا روی پلکان مدخل بندر نشسته با دستهای بهم پیچیده مانند  
راهبه ای در حال عبادت محو تماشای شمع نور ماه در روی امواج  
دریاست . پریدگی رنگ چهره و ارزش لباس حاکی از اضطراب  
درونی شدید وی بود و چنان مستغرق بحر تفکرات خود بود که  
ابدأ توجهی بعابرین نداشت .

در مراجعت بخانه گرما طاقت فرسا شده بود. پنکه را بکار انداختم و بمنظور خفتن دراز کشیدم ولی صدای سرفه خشک پیر مرد پاره دوز نگذاشت دیده برهم نهم.

شب بعد فلیسیا سر میز شام نبود. از اطاق غذا خوری که خارج شدم بکراست بجانب آسانسور رفتم و روی تکه خبر فشار آوردم دستگاه فوراً بطول نوارهای فلزی رو بیالا سرید و ایستاد. در خارجی را رو بخود باز کردم لنکه در داخلی را که گشودم با نهایت تعجب دیدم فلیسیا مثل يك مجسمه مرمر در داخل اطاق آسانسور بدون حرکت ایستاده است و عطر ملایم محرکی از او متصاعد است. نخست او بمن با لهجه انگلیسی غلیظی بفرانسه گفت:

« آیا شما امشب آزادید؟ »

« بلی خانم. »

« میل دارید تا گرین مرا همراهی کنید؟ »

« با کمال اشتیاق. »

تغییر محسوسی در او حادث گردید. حرکات و ظاهر چهره اش آرام و ملایم جلوه مینمود. پائین که رسید جلو پیر مرد پاره دوز هندی ایستاده گفت:

« طبیعت نیک هی. » (۱)

هندو بشانه احترام دست به پیشانی خود برده سر فرود آورد

و گفت:

---

۲- حالت خوبست ؟



« صاحب سلام یارمانما تالارا بالا کره ، بال بچه سو کیرا  
که » (۱)

فلیسیا کیف خود را گشوده چند شاهی در کف او نهاد و او  
زمین را بوسه داده گفت :

« باکوان مرکیا . باکوان مرکیا . » (۲)

من گفتم : « از این مرد متنفرم . او لاینقطع سرفه میکند  
و دیشب توانستم چشم بر هم نهم بعلاوه نمیدانم او چرا جلو اطاق  
مرا برای نشستن خود اختیار کرده است . »

فلیسیا جواب داد : « بیچاره باکوان ! اتفاقاً او طرف علاقه  
من است و من بسیار نسبت باو شفیعم ضمناً گاه از او میترسم و گاه  
از او متنفرم و با تمام این احوال گرچه مثل یک سنگ مطیع  
من است ولی نفوذ عجیبی در وجود من دارد فعلاً سخت مریض  
است باید او را بمریضخانه بفرستم و فردا این کار را خواهم  
کرد . »

او بمن نگاه نمیکرد مثل اینکه مرا از شیشه ساخته باشند  
و چیزی در ماوراء وجود من موجود باشد بآن چیز متوجه بود.  
بعد بجانب آپولو بودند براه افتادیم و پاره دوز دهر افتاده بود و  
سرفه میکرد .

ماه بزرگ و قرمز رنگ مثل یک سینی مسین براق سر از افق  
بر آورده بود ولی فلیسیا نسبت بمنظره ای که زیر نظر داشت بی قید  
بنظر میرسید و مانند کسیکه در خواب براه افتاده باشد حرکت

۱ - سلام بر تو باد، خداوند ترا حفظ کند و اتفاقات را نگاهدارد.

۲ - باکوان مرد ، باکوان مرد .

میکرد . لباس ساری سفیدی هم در بر کرده بود که بیش از پیش  
پروجاهتش افزوده بود . در ضمن آهنگی را هم با صدای فشنگ  
ظریفی بسیار سوزناک و محزون زمزمه میکرد . کلاهش که لبه  
پهنی داشت برچشمان سبزش که نگاه غیر قابل وصفی داشت سایه  
افکنده بود .

بعد بدون اینکه من از او سؤال کرده باشم شروع بسخن  
کرد : که اصلاً اهل کلکته ام و در اروپا تربیت یافته ام . ضمناً  
اظهار داشت همه جا اعم از اروپا و آسیا مسافرت کرده ام ولی  
هیچ کشوری نتوانسته مانند هندوستان در وجود من مؤثر باشد و  
فقط در هوای سنگین این مملکت توانسته ام زندگی کنم و این  
بیان من ابدأ با تعریف های ساختگی اروپائیان که هندوستان را  
فقط از لحاظ فقیر و مارگیر و راجه و معابد میستایند ارتباطی  
ندارد . مردمانی هستند که کور کورانانه از روی مشهودات اولیه خود  
نسبت بکشور یا ملتی اظهار نظر میکنند . آنچه راجع به اسرار  
هندوستان و تمول و فقر و معجزات آن گفته اند همه بشکلی است  
که من از آن متنفرم و من برای معجزات اصلاً اهمیتی قائل  
نیستم برای من بزرگترین معجز همین است که من وجود دارم  
و بطوری این مطالب را بیان میکرد که گوئی از روی ایمان و  
عقیده میگفت .

گفتم با این معلومات و تجربیات روزنامه نگاری بخوبی از  
عهد شما ساخته است .

خیلی با دقت بسخنان من گوش میداد و چشمش بدیگران

بود بدون اینکه معلوم باشد اصلاً توجهی بگفتار من دارد .  
گفت من از این شغل متنفرم . جهد من اینست که فقط خودم  
بحقایق رفوف یابم خصوصاً نهایت بیزاری را از این خوانندگان  
کنجکاو دارم که بهترین افکار خود را در دسترس آنان گذارم . من  
ابداً هوس کسب شهرت و جلب توجه ندارم تازه برای من چه  
فایده‌ای دارد ؟

بعد بحال تفکر لحظه‌ای جلوگیت آف ایندیا درنگ نمود و  
گفت :

« آیا بوی این گاز قابل اشتعال را احساس میکنید ؟ این  
رایحه بیاد من آورد که در هریک از ماها این گاز قابل اشتعال  
وجود دارد .

پس از قدری تأمل گفت : « امشب من میهمانم » و بمن بای  
بای گفت و رفت .

بعد کمی بحال تردید ایستاد و دفعته پشت کرد و براه افتاد .  
هیكل نازك سفیدش در میان جمع عجیبی که مشغول هوا خوری  
بودند بجانب گرین پیش میرفت . ولی امواج هم نسیم مصفا و  
شورمزه اقیانوس را با خود نمی‌آورد که این هوای سنگین کثیف  
را با خود ببرد . چند زورق هم در حال ناامیدی در میان امواج  
متلاطم استقامت بخرج میدادند .

بدین شکل در کوچه خیس و شب تار و پرگزند بمبئی  
غرق در هوس سقیبانه مرا ترك گفت و من که نه قادر بفرار بودم  
و نه مسافرت باقی نقاط عالم . در يك سلسله هم و پیشیمانی

گرفتار آمدم و دوماً تمام زندگانی گذشته و آینده ام مانند این معبر تاریک و پرملال و این تنهایی و توهمات شورانگیز در نظرم تلخ و بی‌صرف جلوه گر شد.

دیشب تا بحال از خود می‌پرسم که آخر تو با يك زن هوسباز متلون المزاج یا خانه بدوش جسور خطرناکی چه کار داشتی... از طرفی نمی‌دانم چه سری در زیبایی او بود که وضع خاص غیرقابل وصفی باو داده بود.

ضمناً چرا گاهی آنهمه بمن اظهار علاقه میکرد و در عین حال یکمرتبه از من می‌رمید و دوری می‌جست. و نیز علاقه باین مردك پاره دوز با وجود مناسبات او یا مجامع هندوها و اروپائیان و نمایندگان خارجی متمول برای من غیرقابل تصور بود. تمام یکشنبه‌ها اتومبیل‌های بسیار مجلل جلو پانسیون ما صف میکشید که او را به جووهو ساحل معروف بمبئی ببرد ولی اغلب آنها را گذاشته در تاج یا گرین با پسرکهای گمنامی خود را مشغول میداشت که برساند علاقه‌ای باشخاص ندارد. و خدمت بی سر و ته او هم در مغازه مد پاریس باز خیلی صاف و ساده نبود.

محققاً او غیرطبیعی و اوس بود و جلافتنهائی از خود بروز میداد. آیا این تضاد روحی نتیجه يك سلسله وصلت‌های غیرمتناسب یا زناشوئیهای اقوام نزدیک نبود که این تأثیرات روحی را در او گذاشته؟ محققاً من موفق نخواهم شد که این مسائل غامض را حل کنم.

در مراجعت با گوان پیر مرد را دیدم بکلی دولا مثل يك

پاکت خالی کنار جاده افتاده بود و نفس میزد .

فردای آنروز دیدم جلوی پنجره من با باگوان گفتگو میکند  
من با اشاره سر سلامی باو کردم آمد و سرسری دستش را که دستکش  
زرد رنگی در آن بود بطرف من دراز کرد و گفت :

« شما ده روپیه ندارید بمن قرض بدهید ؟ »

من کیف پولم را باز کرده پیش او گرفتم و او يك اسکناس  
پنج روپیه ای برداشته به باگوان داد و گفت :

« تا امشب ! »

همان شب در اطاق غذا خوری پنج روپیه را رو بروی سایر اهل  
پانسیون که نگاههای مرموزی رد و بدل کردند بمن مسترد داشت  
و در موقعیکه با هم خارج میشدیم بمن گفت :

« خوب بود يك گردش تا هانجینگ گاردن میگردیم . »

من يك تا کسی صدا زدم سوار شدیم و تا کسی براه افتاد .  
او شروع کرد که :

« من کار باگوان را مرتب کردم و در بیمارستان سن ژرژ  
تحت درمان است . حالش خیلی بد است و امروز دوبار باو سر زدم  
که از حالش باخبر شوم . »

بعد در فکر فرورفت و من تا حدی بعبادات و هوس های او  
عادت کرده بودم ولی نمیتوانستم علت علاقه او را باین پاره دوز  
فقیر درك کنم . اول تصور میکردم که اینهم يك جنبه تفریح  
تجملی برای او دارد یا جنونی است که گاهی باشخاص متمول  
عارض میشود که میخواهند خود را حامی مظلومین جلو دهند ولی

این عمل نیکو کارانه باید معمولاً مخفیانه و بدون غرض خاصی انجام پذیرد .

هنگام عزیمت با مشاهده معابر اخت و محلات بوعیان و هیاهوی بازار او مصراً در حال سکوت باقی ماند منمم نخواستم با او مخالفتی کنم تا کسی هم بالاخره ما را جلو هانجینگ گاردن گذاشت و ما هم خیابانهای باغ مزبور را زیر نور برق و در میان شاخسار نباتات گرمسیری بسیار مجلل گذشتیم بعد از باغی در نهایت زیبایی عبور کردیم که مشرف بدریا بود و از آنجا بخوبی مشاهده چراغهای شهری که همه در آن خفته بودند میسر بود . ما پهلو به پهلو راه میرفتیم و لباسش بمن سائیده میشد و عطر ملایم و مطبوعش بمشامم میرسید . او قدری بنرده سیمانی ای که در تمام طول پرنگاه ادامه داشت تکیه کرده قدری برج سکوت را که در تاریکی غوطه ور بود برانداز نمود و بانگ مشوم کرکسی از دور در آن سکوت شب بگوشمان میرسید . آسمان گرفته تهدیدمان میکرد و درختان مرطوب بوی مست کننده‌ای از خود میپراکنند فلیسیا بجانب من برگشت و گفت :

« - بزودی باران خواهد گرفت برویم . »

او گول نخورده بود زیرا هنوز در تاکی نشسته بودیم که طوفان شروع و رگبار بشدت هرچه تمامتر سرازیر شد . در تاکی که بسته شد خود را در انتهای ماشین جای داد . چون مناظر اطراف در تاریکی شب و رگبار از بین رفته بود ما مهربانتر و محترمتر شده بودیم . او کاملاً بمن چسبیده بود و من بازوی برهنه

او را لمس می‌کردم و از رایحهٔ عطر او مست شده بودم .

او خیلی سردماغ و اهلی بنظر میرسید و محیط مساعد محرمیتی ایجاد شده بود دفعتاً چشمهٔ مهر و ملاحظت از لبانش جاری گردید . ابتدا یکی از افسانه‌های ادبی هندوها را بدین تفصیل برای من بیان نمود که ماه را کوزدای پر از سوما ( مشروب مقدس ) تصور میکنند که بتدریج خدایان از آن مینوشند و همینکه رو بنقصان گذاشت باز خورشید آنرا پر میکند . بعد اعتراف کرد که حالت او مرتبط باحوال و اهلهٔ قمر است یعنی خود را بازیچهٔ قوهٔ خارجی‌ای مخصوص بخود می‌پندارد که او را مانند طوفان جهنم با خود میبرد و او جز بغریزهٔ خود نمیتواند تابع قدرت دیگر باشد . ضمناً اظهار داشت :

« - قدرتی است فوق قدرت من و من تصور میکنم که ماه در سرنوشت من دخالت تام دارد و من مطیع ماهم و بمن الهاماتی میکند نمیدانم شاید در وجود قبلی‌ای که داشته‌ام مرتکب گناه عظیمی شده‌ام ؟ وضعیت زندگانی من بسیار ناگوار است که باید دوبار در اروپا طلاق گرفته باشم و در هندوستان زندگی کنم . من هیچ‌جا جز اقلیم هندوستان قادر بزندگانی نیستم . به‌لاوه نمیدانم این تأثیر ادبی یا فلسفی هندوستان است که مرا باین سرزمین میکشد . مسلماً شما بعد فاصل بین موالید ثلاثه طبیعت و بین مرگ و حیات واقفید در این سرزمین این حد از بین می‌رود و اینها تنها مردمی هستند که عالیترین فلسفه‌ها را با آداب و اخلاق عادی خود توأم کرده‌اند . روزی در بنارس در ساحل کانتر بودم و بخوبی بی‌به‌اهمیت

و وسعت فلسفه هندی بر دم زیرا یکطرف با کمال خونسردی بانجام تشریفات زناشویی میپرداختند و یکطرف مرده‌ها را میسوزانیدند و زهاد بغسل اشتغال داشتند. هزار سال است که روح هندی با وجود تجدد خواهی ابداً تغییری نکرده و هیچ چیز در این مملکت بحال معمول و متعارف نیست این مردم از نیاکان خود ثروت و قدرت بسیاری در اختیار دارند .»

در این موقع تا کسی جلو پانسیون ما ایستاد او لحظه‌ای با چشمان درشت و شفاف خود بدون اینکه محسوس شود مرا هینگر در بمن خیره شد و پس از رفع تردید بمن گفت :

« - برویم اطاق شما . »

من او را باطاق خود بر دم حالی پریشان و چشمانی نیازمند داشت و حرکات اضطراب آمیز و رنگ سفید مهتابی و بی‌مار نما و پریشانگوئی او مرا بخود مشغول میداشت . من از فرط اشتیاق بخود می‌لرزیدم . خونسردی و حتی تعرض اولین روز ملاقات ما و تحقیری که در ملاقاتهای بعدی از او دیده بودم مرا تحریک میکرد .

باران همچنان میبارید و با آنکه کمی از شدت آن کاسته شده بود مع الوصف در کمال بی‌انصافی و اطمینان خاطر و کور کورانه و پایان ناپذیر فرو میریخت . من چند صفحه گذاشتم او بدقت گوش میداد ولی پیدا بود که خوشش نیامده است بعد یکدفعه بمن گفت :

« - چنین حس میکنم که بدبختی‌ای بمن روی خواهد آورد . »



من محض دلجوئی لب تخت خود در کنار او نشستم و خواستم دستهای او را بگیرم. ضمناً در این لحظه از فرط هوای نفس میسوختم ولی او با عصبانیت دست خود را کشید و با خنده مسخره آمیزی که بانگش در اطاق پیچید بمن گفت:

« - آه. مثلاً شما چه دربارهٔ من خیال کردید؟ ها خیلی اشتباه کرده اید. مرا بیزار کردی. شنیدی چه گفتم؟ اگر من بتو اعتماد کرده بودم برای این بود که ظاهر جدی و محبوبی داشتی و بالاخره خارجی و رفتنی بودی چون از مردم اینجا بقدری میترسم که حد ندارد. مرا مسخره میکنند و با من مثل دیوانه‌ای رفتار میکنند.

« ولی شما مطمئن باشید که يك موی با گوان را با شما عوض نمیکنم. »

من حاج و واج مانده هم از نقشی که در این تأثر عشقی مسخره بازی کرده بودم نسبت بخود احساس تحقیر مینمودم و هم کینهٔ شدیدی نسبت به پیرمرد پاره دوز پیدا کردم.

بعد او هم بشدت در را بهم زد و رفت. باران در نهایت شدت میبارید و من بتعجیل لخت میشدم و سخنان بی سر و ته و حرکات عجیب و خندهٔ عصبانی و شاید تحقیر آمیز او پریشانی غیر قابل وصفی برای من ایجاد نموده بود. بالاخره تصمیم گرفتم که دیگر با او کلمه‌ای حرف نزدم و بعد با آنکه نتوانستم يك کلمه از آنچه میخوانم بفهمم، بخواندن مشغول شدم و با تمام جهدی که برای سرگرمی خود میکردم قیافهٔ فلیسیا در هیچ حال از نظرم دور نمیشد و سراپای

وجود خواهان او بود و در هوای اطوار و گفتار و خنده‌های او غم بسیار گوارائی بردل داشتم .

فردای آنروز چه در موقع نهار و چه شام بدون اینکه توجهی بفلیسیا بکنم صحبت میکردم و او هم مثل اینکه اصلا متوجه من نبود . پس از صرف شام که باطاقم مراجعت کردم دیدم دست بدر ب اطاق میزنند . در را که گشودم دیدم فلیسیا در لباس اطاق بسیار عالی مزین بنقش و نگار چینی است . با روئی گشاده وارد اطاق شد . از سفیدی و لطافت و زیبایی اندام و عطر علایم و نافذ خود حال مرا دگرگون ساخت . بعد شروع بسخن کرده در کمال یگانی مرا تو خطاب میکرد و میگفت :

« - آیا تو برای آنچه شب قبل گفتم اهمیتی قائلی ؟ من بشهادت قلب انتظار وقوع حادثه بدی را داشتم . آیا تو از این خبر بد اطلاع پیدا کردی ؟ »

« - چه میخواهید بگوئید ؟ »

« - امروز بعد از ظهر از بیمارستان بمن تلفن کردند که با گوان مرد . »

« - ممکن نیست چطور چنین شده است - نمیدانستم . »

« - آیا ممکن است کمکی از شما تقاضا کنم ؟ همین الان برویم به بیمارستان و جسد او را تقاضی کنیم که به سوماتپور ( محل خاکستر کردن اجساد ) بفرستیم . میترسم او را برای تشریح بمدرسه طب بفرستند . »

« - تحمل داشته باشید الان در این ساعت بیمارستان تعطیل

است فردا صبح این اقدام را خواهم کرد . »

ولی او با عدم رضایت پای خود را بکف اطاق میکوبید و میگفت : « باید ، باید ، باید همین الان ، و من بقدری مترسم و به قدری پریشانم ؛ او بمن اعتماد کامل داشت و این کفر است میفهمی ؟ »

پس شروع بگریه کرده خود را روی تخت من امکنند و پیچ و تاب میخورد و با خود میگفت :

« - چقدر من یکس و بدبختم . من بتو امیدوار بودم ولی بیا ، بیا نزدیک ، میخواهم چیزی بتو بگویم . »

من با تردید جلو رفتم . او دستهای ظریفش را بمن داد و بعد گفت :

« - يك موضوعی است که من تا حال جرأت نکرده ام یکسی بگویم ؛ من نسبت بدرماندگان و افتادگان که وجودشان مثل امواج دریا روبنا میرود بسیار رحیم و شفیعم . این باکوان بدبخت بدبیا آمد و از دنیا رفت بدون اینکه اثری از او در صفحه روزگار باقی باشد یا سعی کرده باشد که اثری از او بیادگار بماند تا بتوان چندی بعد گفت او میگفته ، حرکت میکرده و فکر مینموده . فعلاً او نیست . مرگش مثل حیانش بیفایده بوده است و هزاران هزار مثل و مانند او وجود دارند . ولی محققاً او به کار ما معتقد بوده و با تسلیم و رضا سرنوشت خود را تعقیب میکرده و مطمئن بوده که پس از مرگ بقالب شاید بهتری دوباره بوجود خواهد آمد . و من در زندگالی او داخل بودم و غالباً حتی از همان اولین دفعه که کفتم

را دادم و اکس بزند میدیدم که او مرا دوست دارد و مداح و خواهان منست. بلی عاشق من بود و در خواب دیدم سرایا عاشق سوزان من است. او یا دیگری نمیدانم؛ هندوها اصولاً خیلی تو دارند و این خاصیت جبلی آنهاست و در عین حال بسیار ساکتند و از ابراز اسرار خود استنکاف دارند و از افراط در تجلیل و احترام او نسبت بخودم در زحمت بودم و اگر من در زندگانی باو کمک میکردم برای دلخوشی خودم بود و الا او نه بمن محتاج بود نه دیگران زیرا هندوها در تحمل تا بعد مرگ توانائی کامل دارند. و من شاید بیشتر باو محتاج بودم. راست است که من هواخواهان متمول بسیار دارم ولی شاید خیلی احمق تر از باگوان و در احساسات بشری هم پست تر از او باشند فقط اینها پول دارند و تمام عنوان و حیثیت اینها بهمان پول است. اینها خود را لایق همه چیز میدانند و قیافه اشخاص با هوش بخود میگیرند. ولی چقدر در نظر من پستند و همیشه از ته دل آنها را تحقیر کرده ام. بالاخره او جلو این پنجره خشکید و تحلیل رفت و مرد و بعداً بخاکستر مبدل خواهد گردید و غبارش را هم باد خواهد برد.

« او رنج میبرد ولی در عین حال تمایلات و هوی و هوس هم داشت ولی کسی ندانست و نفهمید که تمام اینها بیاد خواهد رفت. آیا ما همین سرنوشت را تعقیب نمیکنیم؟ »

او بلا اراده حرف میزد که خود را متقاعد کند. چشمهای درشت و مژه های کمرنگ بلندی داشت و یک رگ آبی رنگ در پیشانی اش نمایان بود. آن خشونت روحی و تکبر همیشگی اش تغییر

کرده بود، خیلی صاف و ساده مینمود. خودش را در حال عجیبی که حاکی از ترس و هوای نفس بود بمن چسبانیده بود بطوریکه بوی بدنش را حس میکردم و میتوانستم ضربان قلبش را بشمارم. جریان خون در عروقش رو بتندی نهاد و بتدریج بطیش منجر گردید. با خود میگفتم چرا پیش من آمده است و این اظهار بیگانگی چیست؟ بعد اشاره به پنجره کرده گفت: «چطور است پرده را بکشید؟»

هوای گرم مرطوبی بود که بعلمت طوفان سنگین هم شده باشد. هوای چسبنده‌ای که مثل پیراهن خیس از عرق به بدن هم بچسبید. ماه که رویانکسار نهاده بود و غبار قرمزرنگی بر آن احاطه داشت بجانب افق نزدیک میشد. من پرده را کشیدم و مردم بر جای استوار ماندم.

بنرمی گفت: «بیا پیش من.»  
هدنی در کمال صمیمیت صحبت کرد و فاصله بفاصله برای اطمینان خاطر خود و ملاحظه اثر رضایت در سیمای من سرش را بسوی من بلند میکرد. بعد بزانو درآمد و مرا در میان بازوان خود گرفته سر بی نهایت زیبای خود را بمن میمالید و بسختی نفس میزد و صورتش را رو بمن میگرفت. هتدرجاً در اثر همین نفس زدن خفقتانی بر او عارض گردید و کلماتی حاکی از عشق از او تراوش نمود و از شدت اشتیاق بخود میلرزید بعد کلمات و جملات سحرآمیز دیگری بهمین وزن و آهنگ ادا نمود.

خواستم او را در آغوش کشم که صدای عجیب بهم خوردن

بال حیوانی بگوشت رسید. دیدم خفاشی که حیوان شبگرد بلا دفاعی است و خصوصاً در فصل بارندگی بگردش شبانه میپردازد در کمال وحشت وارد اطاق من شده و دور اطاق چرخ میزند.

فلیسیا لرزان و هراسان خود را بمن چسبانیده در حال تشنج میگوید:  
« - می بینی ؟ این روح اوست . این روح با گوان است که برای تشبیه من آمده است . آمده هیچ مرا با تو بگیرد . باید هم الساعة ترا ترك گویم . »

من بنوبه خود سردشدم و ترس و اضطراب فوق العاده ای مرا فرا گرفت .

او با زحمت از جای برخاست و بدون اینکه با من خدا حافظی کند بسرعت رفت . من ندانستم چه کنم . فتوری در خود احساس کردم و بلافاصله چراغ را خاموش کرده روی تخت افتادم و بزودی در خواب عمیقی فرو رفتم . صبح زود لباس پوشیدم و رفتم در اطاق او را زدم . جوابی نشنیدم .

رئیس یانسیون را در راهرو دیدم . با اشاره اطاق فلیسیا را خندان بمن نشان داده گفت :

« - بدون اینکه بمن بگوید دیشب رفته است و نمیدانم بکجا ؟ خوشبختانه حق مرا قیلا داده است . من بشما گفته بودم که نباید باین قبیل خانه بدوشان اعتماد داشت . اینهم یکی از خواص مردمان گرمسیری است ! »

بهبی - ۱۹۴۲

# Lunatique

*par*

**Sadegh Hedayat**